



بهرام بیضانی

دنیای مطبوعاتی آقای اسرار



انتشارات فروزیه

انتشارات مروارید

بیضائی، بهرام

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

نمایشنامه

چاپ اول. بهار ۱۳۴۵ (= ۲۵۲۵) - مروارید

چاپ دوم. بهار ۲۵۳۵

چاپخانه‌ی کتیبه.

تهران - ایران.

نمایشنامه‌ی

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

فهرست اشخاص :

مدیر (آقای اسراری بزرگ)

جهانگیر اسراری

محمدی

افشارپور

علائی

نظری

شریف

عکاس

مستخدم

خانم اقاقی

دختر

زن محمدی

جوان برنده

پسرک کافه چی

مادر

اسماعیل

حمال یک

حمال دو

ناشر عینک به چشم

ناشر عصا به دست

ناشر سمعک به گوش

سردبیر پایون زده

سردبیر چکمه پوش

محمود شیرزاد

متن اول این نمایشنامه - پائیز ۱۳۴۴ - نسخه‌ی مورد علاقه‌ی بازیگران
بود. این بار نویسنده نسخه‌ی مورد علاقه‌ی خود را منتشر می‌کند.

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

در هفت صحنه‌ی بی‌تناسب.



صحنه یك

[روی صدای ماشین تحریر صحنه روشن میشود .
اطاقی شلوغ و کهنه و درهم، بادپوارهای روزنامه‌ای،
که چندان روشن نیست. بادپوارهای کلفت، و پنجره -
هائی که زیر سقف‌اند، کم و بیش زیرزمین را به نظر
میاورد. مدیر پشت میز بريك صندلی گردان نشسته
است و به تلفن جواب میدهد.]

تکرار نمیشود قربان. قبول بفرمائید قربان. مجله‌ی
ایران مصور همیشه از قدیم الایام -

مدیر

[ناگهان از جا میپرد، نگاهش در فضای اطاق چیزی
را تعقیب میکند.]

- از سال‌های پیش - وضع مالی؟ درست است که کمی -
ولی تا به حال همیشه اعتبار ما - در هر صورت، در
همه حال، مطیع اوامر سرکار، چشم. چشم قربان.
امری نیست؟ سایه‌ی مبارك - [گوشی را میگذارد]
می‌کشمت!

[از زیر میز يك امشی بیرون می‌کشد و به گوشه‌ای

- حمله میبرد، بعد به گوشه‌ای دیگر، وشلیک میکند.]
 - لعنتی! [حمله به طرف دیگر] بمیر!
- [مستخدم خندان و روزنامه به دست وارد میشود، با
 دیدن مدیر در آن حال، جامیخورد.]
 حالتان خوبست قربان؟
- مستخدم
 مدیر
- [میماند] بله - [سینه‌اش را صاف میکند] تو اینجا
 چکاره‌ای؟
- معلوم است قربان.
 پس این حشره اینجا چکاره است؟ [امشی را به او
 می‌دهد] در مرکز مجله‌های روبه توسعه نباید مگس
 پیدا بشود!
- مستخدم
 مدیر
- آخر قربان هنوز آخر تابستان است.
 پس تو از یک حشره دفاع میکنی؟ - زود کلکش را
 بکن!
- [محمدی حسابدار وارد شده است]
 کلک بنده را؟
- محمدی
 مدیر
- قربان، چند دفعه گفتم قبل از ورود در بزنید؟
 من شنیدم که ایشان در زدند، دوبار، بلکه هم سه بار
 رؤسای حسابداری طرفداران زیادی دارند - [به
 مستخدم] تو چرا هنوز ایستاده‌ای؟
- مستخدم
 مدیر
- آخر این روزنامه -
 می‌بینم آقا، بعد می‌بینم. بگذار روی میز - [به
 محمدی] خب؟
- محمدی
 مدیر
- آخر برج‌ها زود میرسند قربان [پیش میرود] فهرست

بدهی‌ها.

مدیر آه محمدی، تو اینجا صدائی نمی شنوی؟ - صدائی

مثل وزوز

محمدی [گیج] نه قربان

مدیر این تنها صدائیت که من می‌شنوم. چیزی نامعقول

در جریان هواست.

محمدی واما صورت حساب برج قبل قربان. مخارج جلدها

در این ستون منظور شده.

مدیر چرا در این ستون؟

محمدی عین فرمایش سرکار بود. استهلاکات و مواد تلف

شده از نوع کاغذ، مقوا، حروف، و مواد اسقاط شده

در این ستون.

مدیر ما فقط تلف می‌کنیم، همین. [به مستخدم] بکشش!

محمدی حتی مرگ هم از ما فرار می‌کند قربان. پله‌ها به قدر

کافی خراب شده که آدم بیفتند بمیرد، و بنده هم می

می‌افتم ولی نمی‌میرم.

مدیر [به مستخدم] ابتکار عملیات را از دست نده!

محمدی [می‌خندد] - ضمناً راجع به آن اضافه حقوق بنده ...

مدیر [سینه‌اش را صاف می‌کند] محمدی تو به جمع کردن مناظر

رنگی خیلی علاقه داری؟

محمدی [دستپاچه] چطور قربان؟

مدیر گویا در جیب تو انواع کارت پستالهای خلاف اخلاق

- پیدا میشود.
- محمدی قربان بنده عیالوارم.
- مدیر چند تا بچه داری؟
- محمدی سه تا.
- مدیر بهشان سلام برسان!
- [میروود روزنامه‌ای را که مستخدم آورده بود بر میدارد و بازمی‌کند. محمدی گیج و دلخور می‌رود طرف در، با خانم اقاقی برمیخورد.]
- محمدی مواظب باشید خانم، چیزی نامعقول در جریان هواست.
- [خارج میشود. خانم اقاقی لحظه‌ای متحیر به حرکات مستخدم نگاه می‌کند. مستخدم گیج از بوی امشی بی‌هوش به زمین می‌افتد. مدیر برمیگردد.]
- مدیر آه شمائید؟ باز هم سیاه. آیا این لباس جدید است خانم اقاقی؟
- خانم اقاقی با حقوق ایران مصور چطور میشود لباس جدید داشت؟
- مدیر در طول راه به این موضوع فکر خواهیم کرد خانم.
- خانم اقاقی کارهای سفرتان. مقاله‌هایی که باید بخوانید.
- مدیر کار، کار، کار! - با مردم مهربانتر از این باشید خانم اقاقی. مخصوصاً با مراجعین.
- خانم اقاقی کدام مراجعین؟ خبری نیست، کسی به ما سر نمی‌زند.
- مدیر انگار دنیا ما را فراموش کرده است. دنیا نه خانم اقاقی. دنیانه. درست است که ماجای

کوچکی داریم، ولی هنوز در زیر زمین مرتفع‌ترین ساختمان این منطقه هستیم. ساختمانی که اعتبارش ما را اداره می‌کند. می‌بیند، ما روی پای خودمان هستیم.

خانم افاقی [خشک] از طرف خانم تلفن کردند.

مدیر [غمگین] بله بله - خانم. راننده فرستاده‌ام.

خانم افاقی سفر به خیر.

[نظری وارد میشود.]

مدیر آه نظری، تو تنها کسی هستی که از من حقوق اضافه نمی‌خواهد.

نظری من دنبال تهیه‌ی خیر بودم.

مدیر خوبست. خیلی خوبست. من قویترین اخبار را می-

خواهم. کوبنده‌ترین و جذاب‌ترین!

نظری اخبار دنیا دارد مرا فرومیبرد. من بین سیل و قحطی

وزمین لرزه دست و پا میزنم. هر جا را درست میکنی

مصیبت از جای دیگری سردر میاورد. من بین ارواح

کشته شدگان و صدای گرسنگان غرق میشوم. زنی

پنج میمون به دنیا آورد، کوهها حرکت می‌کنند. من

نمی‌توانم جلوی اتفاقات را بگیرم. معدنچیان

زنده به گور، سوختگان آتش، ویتیم‌های جنگ در

خانه‌ی مرا میزنند. من غرق میشوم. فقط دستم است

که به امید نجات بیرون است و کسی آنرا نمی‌گیرد.

مدیر

او از شغلش ناراضی است.

نظری

کار من این نیست. من به اینجا غلط افتاده‌ام. فقط برای تامین زندگی، درست است که همه‌ی وقت را می‌کشد، ولی - فکرش را بکنید - من زمانی می‌خواستم شعر بگویم.

مدیر

تو الان کار مفیدتری می‌کنی نظری؛ صفحه‌ی آخرین اتفاقات!

نظری

شما جسدی نمی‌گیرید، ولی من روزی، شاید همان روز که دارم دنیا را ترک می‌کنم بالاخره اشعارم را منتشر می‌کنم. بله این کار را می‌کنم. مجموعه‌ای از اشعار گفته نشده.

[خارج میشود.]

مدیر

نظر شما چیست خانم اقای؟

خانم اقای

من خوشحالم که آن اشعار گفته نشدند. نگاهی به مجله بکنید، چیزی که فراوانست شاعر، همکار دلسوز است که اصلاً پیدا نمیشود.

[حمدالله نیمه‌جان بلند میشود. خانم اقای می‌رود

طرف در، با افشارپور مصحح روبرو میشود.]

افشار پور

سلام آقای مدیر.

خانم اقای

عوضی گرفته‌ای افشار. آن طرف هستند.

افشار

عجب ...

[خانم اقای خارج شده است. افشارپور عینکش را

جابه‌جا می‌کند و به سرعت می‌رود به طرف مستخدم

که اینک سعی دارد جلوی بینی اش را با دستمالی
پوشاند.]

- سلام قربان، کوچکم .

مستخدم	آقایید.
افشار	عجب!
مدیر	کاری داشتی افشار؟
افشار	عجب عجب [به مستخدم] می بخشید - [می رود طرف صدا] به حمدالله که حالتان خوبست . [مستخدم به شدت عطسه می کند] پس حالتان خوب نیست ؟ به هر حال بنده متن آن تکذیب نامه را آوردم. چه چیزی تکذیب میشود؟
مدیر	یک تکذیب نامه ی قبلی. گفتند سر کارمیل دارید آنرا بخوانید.
مدیر	میل دارم اما وقت ندارم.
افشار	پس شایعه درست است، میروید مسافرت.
مدیر	فقط برای چند روز.
افشار	قطعاً خوش می گذرد قربان. چه میشد که در این موقعیت راجع به آن کمک خرج بنده ... کجا را نگاه می کنی افشار؟
مدیر	قربان از شما چه پنهان جیب بره اینک بنده را زده اند.
مدیر	بنده مجبور شدم تا مدتی عینک پدرم را بگیرم. دفعه ی دیگر سعی کن عینک برادرت را بگیری!
مدیر	[گوشی را بر میدارد. شیرزاد حروف چین وارد میشود.]

- مستخدم [نفس زنان] قربان از رونمیرود.
- مدیر [تشویق می‌کند] ادامه بده . ادامه بده !
- افشار مثل اینکه بنده باید مرخص بشوم.
- مدیر صحافی؟ جهانگیر آنجاست؟ ببینید مجله کی توزیع میشود.
- افشار کارهای مهمی دارم؛ غلط‌گیری! اکثر چیزها باید غلط‌گیری بشود. حتی چیزهای صحیح هم چند غلط دارد. و بنده به يك عينك احتیاج دارم. [به شیرزاد]
- سلام آقا، شما را به‌جا نیاوردم.
- مدیر بله، گوشی دستم است.
- افشار [آهسته] سیگار دارید؟
- شیرزاد نخیر، هیچوقت.
- افشار پس افلا راه را به بنده نشان بدهید؟
- [به کمک شیرزاد خارج میشود.]
- مستخدم قربان بی‌حال شد. ما موفق شدیم.
- مدیر جهان توئی؟ خوب - عصر؟ الان عصر است دیگر، من باید راه بیفتم. دیر شده.
- [مکث. مستخدم بالاشه‌ی حشره خارج شده است.]
- شاید در این سفر پدرخانم را قانع کنم که در ایران مصور سرمایه‌گذاری کند. البته کاملاً نومی‌دم. قانع کردن او کار آسانی نیست. یادم نمی‌آید هیچوقت کسی توانسته باشد او را قانع کند. هوم؟ تیری است

در تاریکی . [به ساعتش نگاه می کند] - خانم در راه است . و من منتظرم .

[آرام گوشی را میگذارد . پشت میز می نشیند .
روزنامه را باز می کند ، و دیگر دیده نمی شود .]

من در حروفچینی کار می کنم .

شیرزاد

[از پشت روزنامه] اسم ؟

مدیر

محمود شیرزاد .

شیرزاد

شهرستانی هستی !

مدیر

بله . تقریباً .

شیرزاد

چند وقت است کار میکنی ؟

مدیر

نزدیک پنج سال .

شیرزاد

خب ؟

مدیر

میخواستم بگویم من علاوه برحروفچینی گاهی ،
چطور بگویم - گاهی يك چیزهائی ، یعنی داستانهای ،
مینویسم .

شیرزاد

مطمئنی که عوضی نیامده ای ؟

مدیر

بله حتم دارم .

شیرزاد

که داستان مینویسی - [تند] چقدر درس خوانده ای ؟
تا دهم - [شتابزده] اما کار حروفچینی باعث شد
که با خیلی از نوشته ها آشنا بشوم . قبل از اینهم مدتی
پادوی کتابخانه ای استان ...

مدیر

شیرزاد

حروفچین مجله ای یا کتاب ؟

مدیر

هر دو .

شیرزاد

مدیر
شیرزاد
مدیر

حقوقت کم است، میخواهی اضافه بشود. نداریم.
ولی حرف من راجع به چیزهایی است که نوشته‌ام.
[روزنامه را کنارمیبرد] گمان نمیکنی که داری تند
میروی؟

شیرزاد
مدیر

نخیر قربان، يك اتفاقی افتاده که-
ما خوشحال میشویم کارگروها مان استعداد داشته
باشند. بدهیکیش را جهانگیر بخواند.
آقای اسراری خواندند.

مدیر

[از پشت روزنامه] نتیجه؟

شیرزاد

خوششان آمد!

مدیر

میخواهی منتشر بشود!

شیرزاد

من اصرار نداشتم. محض روشن شدن خودم داده
بودم بخوانند، اما ایشان تشخیص دادند به دردمجله
هم میخورد.

مدیر

مانعی ندارد، بگو بدهد منهم يك مروری بکنم،
اگر صلاح بود بفرستیم چاپ شود.

شیرزاد

چاپ شده است قربان.

مدیر

[روزنامه را پائین می‌آورد] بله؟ کی؟

شیرزاد

در همین شماره‌ای که الان میخواهند توزیع کنند.

[علائی کاربرد از با شتاب به داخل میدود.]

علائی

مژده، مژده قربان، چك آگهی‌ها رسید.

مدیر

[که نگاهش روی شیرزاد مانده] بریز به حساب.

- علائی البته قربان - [میخندد] به این ترتیب آن اضافات
معوقه‌ی بنده ...
- مدیر عسل !
- علائی چه فرمودید؟
- مدیر قرار بود برایت عسل ولایتی بفرستند.
- علائی تاخیر شده قربان، به محض اینکه رسید ...
- مدیر از طرف خانم تشکر میکنم.
- علائی لطف سرکار ...
- [علائی با دلخوری خارج میشود. مکث]
- مدیر اسمت چه بود؟
- شیرزاد محمود شیرزاد.
- مدیر تو - محمود شیرزاد - گفتی داستانت در این شماره
چاپ شده. درست شنیده‌ام؟
- شیرزاد بله قربان.
- مدیر ولی یکساعت پیش جهانگیر همه‌ی نمونه‌های چاپی
را به من نشان داد، اسم تو را ندیدم.
- شیرزاد حرف در همین است قربان؛ چاپ شده، ولی به
اسم جهانگیر خان.
- مدیر چه گفتی؟
- شیرزاد همین که عرض کردم.
- مدیر حرف دهنش را بفهم. من همه نمونه‌های چاپی را
دیدم، اسم جهانگیر به چشمم نخورد.

شیرزاد

نگذاشته‌اند به نظر تان برسد.

مدیر

میدانی داری چه می‌گوئی؟ جهانگیر برادرزاده من است.

شیرزاد

میدانم قربان، ولی همین است که گفتم. من خودم آنرا چیدم. غلط گیر بهار خودم کردم، ولی یکساعت پیش متوجه شدم که اسم پای داستان عوض شده.

مدیر

برایت گران تمام میشود!

شیرزاد

اما این عین حقیقت است قربان.

مدیر

حقیقت؟ [نعره می‌کشد] حمدالله.

[مستخدم سراسیمه وارد میشود.]

مدیر

[نعره می‌کشد] امشی [مستخدم به طرف گنجه میدود]

- می‌فهمم. ترارقبای ما فرستاده‌اند، آمده‌ای بسا

آبروی من بازی کنی. با آبرو و افتخارات مجله‌ی

ایران مصور، ولی ما بسا این حیلها از میدان در

نمیرویم [نعره سرمستخدم] بدهش من!

[می‌گیرد دوسه بار درفضا شلیک می‌کند - ناگهان]

- توبه چه می‌خندی؟ [متوجه امشی] این چرا دست من

است؟

مستخدم

من هم به همین می‌خندم.

مدیر

[پس میدهد] دشمنان من گاهی به صورت تو ظاهر

میشوند حمدالله، گاهی هم به صورتهای دیگر!

جهانگیر کجاست؟

صحافی قربان .

مستخدم

گم شو!

مدیر

[با عصبانیت گوشی را برمی‌دارد. مستخدم با حیرت

می‌رود گم می‌شود.]

همه می‌خواهند ایران مصور را نابود کنند . بسیار

مدیر

خب، زودتر! خیال میکنی راضی نیستم؟ خیال

میکنی حظ می‌کنم که در این جای تاریک و دلمرده

صبح تا شب جان بکنم؟ از همه چیز اینجا بوی

کهنگی و نا بلند میشود، اما من سعی کرده‌ام این

وسط بوی نانگیرم. بین اینهمه کهنگی من نومیانم!-

[لحن عوض میکند، خندان به گوشی] جهان این پسره چه

میگوید؟ يك حرفچین آمده اطاق من، اسمش -

[به شیرزاد] اسمت چه بود؟

شیرزاد.

شیرزاد

حیف از شناسنامه - [به گوشی] اسمش شیرزاد است.

مدیر

می‌گویند داستانکی نوشته که آنرا برای تو... [مکث،

حالت مدیر کم کم تغییر می‌کند] عجب، پس اینطور.

ترا بگو که می‌خواسته‌ای کمک کنی.

[گوشی را می‌گذارد. سینه‌اش را صاف می‌کند.]

- می‌گویند اشتباه شده. خب، مهم نیست. در شماره‌ی

بعد تصحیح می‌کنیم. راضی شدی؟

بله بله، البته ...

شیرزاد

- مدیر
شیرزاد
مدیر
- خب، منتظر چه هستی؟
واقعاً این کار را می‌کنید؟
آهای مواظب باش. توداری بامدیر ایران مصور
حرف میزنی.
- شیرزاد
- وحشت من هم از همین است. همه چیز در دست
شماست.
- مدیر
- ما به انصاف مشهوریم جوان. احترام به حقیقت
شعار ماست. این را همه میدانند. برگردس رکارت،
مدیر ایران مصور باید کیف سفرش را مرتب کند،
عمر مجله‌ها یکی دوروزی بیشتر نیست، و راستی -
خیال نمیکنی که داستانت مهمل باشد؟
تا قبل از این اتفاق اینطور خیال میکردم.
- شیرزاد
مدیر
- تو اتفاق را باطعنه می‌گوئی. یعنی عمد بوده؟ یعنی
نوشته‌ات آنقدر می‌ارزیده که جهانگیر چنین کاری
بکند؟
- شیرزاد
- بهتر است من چیزی نگویم.
بله خیلی بهتر است.
- مدیر
- یعنی ...
- شیرزاد
- مدیر
- سکوت کنی! ما در شماره‌ی بعد تصحیح میکنیم
مشروط بر اینکه چیزی به کسی نگفته باشی. میدانی
که جهانگیر فقط برادر زاده‌ی من نیست، جانشین من
است.

بله. بله. ولی - در راه به خودم می گفتم تصحیح آخرین
شیرزاد راه حل است. راههای دیگری هم هست.

مدیر میخواستی من چه کنم ؟

شیرزاد جلوی پخش مجله را بگیرید.

مدیر بله ؟

شیرزاد هنوز که پخش نشده، میشود جلویش را گرفت.

[اشاره پور با يك نمونه‌ی چاپی وارد میشود.]

افشار می‌بخشید قربان [می‌رود طرف شیرزاد] اینجا يك

نکته‌ی مبهمی بود که ...

مدیر [عصبانی] چند دفعه گفتم قبل از ورود در بنزید ؟

اینجا طویله نیست !

افشار [جا خورده] عجب، پس بنده عرضی آمده‌ام.

[خارج میشود. مدیر آرام و با وقار قدم میزند.]

مدیر تازه بعد از بیست و پنج سال تلاش و سابقه و رقابت

پخش مجله به میزان قابل توجهی رسیده. مردم اسیر

عادتند. عصر چنین روزی در هفته، اتفاق مهم

زندگی خیلیهاست.

تعطیل يك شماره ...

شیرزاد

باعث میشود که رقبا حتم کنند عقب افتاده‌ایم و

مدیر نمیرسیم. سازمانها، تشکیلاتی که تا به حال آگهی

میداده‌اند اطمینانشان را نسبت به ترتیب و دوام

کار ما از دست میدهند. هیچ تا به حال احساس

ورشکستگی کرده‌ای ؟

شیرزاد

نه ، من هیچوقت آنقدر بزرگ نبوده‌ام که احساس کوچکی کنم.

مدیر

حالا می‌کنی ! يك نشریه‌ی صد صفحه‌ای با آنهمه عکس و تفصیلات و نقاشی و چاپهای رنگی و غیره میدانی چه رقم هنگفتی میشود؟ ورشکست میشویم.

شیرزاد

ولی شما که آدم عادل‌ی هستید . آفرین پسر ، من طرفدار عدلم ، ولی به آن محکوم نیستم. هیچکس اشتباه را با اشتباه بزرگتر جبران نمی‌کند.

مدیر

[ناگهان] دستور بدهید آن دو صفحه را ببرند!

شیرزاد

[برافروخته] چکار کنند؟

مدیر

ببرند.

شیرزاد

مدیر

این خیلی خوبست. بهترین راه حل! حالا که کسی به ماضی به‌نمیزند خودمان بزیم. تخیلت را به کار ببند از جوان . نتیجه چه میشود؟ - نصف مردم این ملک می‌پرسند این دو صفحه چه شده؟ دردهات و شهرها، درسلمانی‌ها، درحمام‌ها، درکافه‌های روشنفکران. می‌خواهی شك ایجاد کنیم؟ چه جوابی بدهیم؟ فکر نمی‌کنند خواسته‌ایم مردم را متوجه امکان حذف مطالب بکنیم؟

یعنی مردم اینقدر مهم‌اند؟ خب ، من یکی از آنها هستم.

شیرزاد

مدیر

این جمع است که مهم است. جمع همه جا می‌رسد
موضوع چیست؟ حتی در داخله‌ی خود ما. در
ماشینخانه، در صحافی، در حروفچینی، در
آبدارخانه، حتی در تصحیح، حتی در حسابداری،
شایعه درست میشود...

شیرزاد

من به کسی چیزی نگفتم ام.

مدیر

نباید حرفی بزنی.

شیرزاد

[ناباور] یعنی میگوئید...

مدیر

خوب حدس زدی. من جبران میکنم. در شماره‌ی
بعد اشتباه تصحیح میشود. همین! تو اگر داستان نویس
باشی - که البته محال نیست - میتوانی داستانهای
دیگری بنویسی و ما نا آنجا که بشود کمکت میکنیم که
چاپ شود. ماهمیشه سعی داشته‌ایم مجله را به سطح
پرفروش‌ترین مجلات مشابه جهان برسانیم. میدانی
آنها چه می‌کنند؟ آنها... راستی گفتمی در شهرستان
کسی را داری؟

شیرزاد

مادر و برادرم.

مدیر

برایشان کمک خرج میفرستی؟

شیرزاد

خیلی کم.

مدیر

کار نمی‌کنند؟

- شیرزاد مادرم قالی باف است.
مدیر و برادرت؟
شیرزاد نمی فهمم.
مدیر چرا کمک خرج میفرستی؟
شیرزاد برای معالجه‌ی برادرم. پاهایش - ولی این حرفها
چه ربطی ...
مدیر میشود حقوقت را زیادتر کرد. نمیخواهی برای معالجه‌ی
برادرت بیشتر پول بفرستی؟
شیرزاد نخیر، نخیر.
مدیر میتوانم کمکت کنم که شبها درس بخوانی. میتوانم
ساعات کارت را طوری ترتیب بدهم که زیاد خسته
نشوی.
شیرزاد ده!
مدیر صدها مثل آنچه نوشته‌ای می‌نویسند. چیزهایی که
میاید و میرود و فراموش میشود. و چیزی که بماند و
تاثیر کند خیلی به ندرت پیدا میشود.
شیرزاد بیست!
مدیر میانها ت با د فرداری چطور است؟ نه آنجا مشکلت
اینست که مجبوری با خانم اقامی کار کنی. میخواهی با
افشارپور در تصحیح باشی؟ یا با محمدی در
حسابداری، یا با علائی در کارپردازی؟ فرق نمی‌کند،
ما همه واحدهای مختلف یک جبهه هستیم و به یک

- جهت پیش میرویم.
- شیرزاد سی ا
- [شیرزاد به طرف در راه می افتد.]
- مدیر کجا؟
- شیرزاد بر میگردد سر کارم.
- مدیر به آن دخمه؟
- شیرزاد این مدت میتوانستم سی سطر بچینم.
- مدیر حیف است که حروفچین باشی، میخواهی در آخرین اتفاقات کار کنی؟
- شیرزاد من حروفچینم.
- مدیر بشر قابل ترقی است!
- شیرزاد بله همینطور است.
- [راه می افتد.]
- مدیر حرفهای من هنوز تمام نشده!
- [شیرزاد میماند. افشارپور وارد میشود.]
- افشار [میروود طرف شیرزاد] - قربان بنده به این نتیجه رسیدم که آن دفعه درست آمده بودم - [میخواهد باشیرزاد دست بدهد.]
- شیرزاد [دستش را پس می کشد] ببخشید دستم - [از اودور میشود].
- افشار اینجا يك نکته مبهمی بود که ...
- مدیر [ببخندزان] افشار، تویك بار حرف پرمعنائی به من

زدی، راجع به کارت در تصحیح.

افشار بله قربان، آنجا فقط حروف صحیح میشوند نه مطالب.

مدیر میخواهی در بایگانی کار کنی؟

افشار [خوشحال] از ته دل قربان. کیست که از کار کمتر

و حقوق بیشتر ...

مدیر البته هنوز قولی بهت نمیدهم افشار. فقط امیدوار

باش .

افشار همین که در فکر کوچکتان هستید - [با هیجان دستهای

شیرزاد را می چسبد] چه محبتی، چه صفائی!

مدیر دیگر کاری ندارم.

افشار قربان لطف شما - [دست شیرزاد را رها میکند] خدا

سایه‌ی شما را - [میمانند و دست خودش را بو میکند]

عجب، روغن ماشینخانه - [دستمال بزرگی درمیاورد]

لطف شما را ...

[خارج میشود.]

مدیر فردا را استراحت کن. از پس فردا میروی اطاق

علائی. من چند روزی نیستم، ولسی سفارش‌های

لازم را می‌کنم. سعی کن لباس مناسب‌تری بپوشی.

بایگانی مجله را زیرورو کن. بین بین معوقه‌ها چه

پیدا میکنی؛ بیست و پنج سال عمر ایران‌مصور را.

[مستخدم بامجله وارد میشود.]

قربان از صحافی آورده‌اند.

مستخدم

خودش است! مجله را دارند میبرند توزیع ، برگ خروج است. [مجله را می گیرد] خانم نیامده؟ هنوز که خبری نشده قربان. [کاغذ را امضا میکند] بگیر!	شیرزاد مستخدم مدیر مستخدم مدیر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------

[مستخدم میگیرد و بیرون میرود.]

- اطاق کارت آن طرف راهروست. نورش هم از حروفچینی بیشتر است. تواز دنیا چه میدانی؟ کم من معمولا مجله نمیخوانم. میبرم برای خانم. او هم فقط ورقی میزند و کنار می اندازد ؛ این نتیجهی کار يك هفتهی همهی ماست. زیاد نیستند آنهاستی که از هر مقاله چند سطری میخوانند.

[تلفن زنگ میزند. مدیر برمیدارد.]

- هان ، خانم؟ بگو همین الان. وصل کن اطاق جهانگیر - [به شیرزاد] ما چمدانها را هم بسته ایم. - [به گوشی] الوجهان، خانم آمد. من راهی سفرم. دم در باید بینمت. راجع به شیرزاد. [گوشی را میگذارد. کلاه و عصایش را برمیدارد.]

[مستخدم سرآسیمه وارد میشود.]

قربان، قربان میدانید چه شده؟ [با تائر] بله - خانم آمده. [به شیرزاد] اینجا باش جهانگیر را میفرستم بالا. [مکت] دست بده!	مستخدم مدیر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------

دستم کثیف است.

خب، پس فکری برای صفحه‌ی اخبار هفته بکن .
میخواهم يك صفحه‌ی ابتکاری بشود.

[مدیر از جلو و مستخدم کیف به دست به دنبالش
خارج میشوند. شیرزاد تنها میماند. نمیداند چه کند.
آهسته آهسته می‌رود به طرف عمق اطاق ، به سوی
دریچه. و به آن خیره میشود. صدای ماشین تحریر
بالا می‌رود. صحنه خاموش میشود.]

صحنه‌ی دوم

[روی صدای ماشین تحریرها صحنه روشن میشود.
علائی و افشارپور و محمدی و نظری و جوان دیگری
که بین آنهاست در يك خط پشت به ما بی حرکت
ایستاده‌اند. مستخدم با حسرت به آنها نگاه میکند.
مکث.]

صدای عکاس تکان نخورید! بی حرکت. يك، دو - [صدای فشاری
دوربین] تمام شد.

[همهمه. غیر از جوان همه متفرق میشوند. عکاس
دیده میشود.]

عکاس و حالا يك تکی دیگر. حاضر [خودش جلوتر میاید]
حاضرا - این عکس را برای تاریخ می‌اندازم.
برای بیوگرافی شما آقای اسراری.

[صدای فشاری دوربین. همهمه. عکاس پیش‌میدود و
جوان را دور میزند، و عاقبت زانو میزند و درو بین
را به چشم میبرد.]

عکاس حالا به طرف من برگردید. این طرف.

[جوان به طرف ما برمیگردد و برای اولین بار دیده میشود. او جهانگیر اسراری است.]

لبخند. لبخند.

عکاس

این عکس عالی میشود. نه آقای افشارپور؟

محمدی

بنده متأسفانه چیزی نمی بینم.

افشار

لبخند نزنید، فکورانه باشد بهتر است.

علائی

[صدای فشاری دورین. مهمه]

یکی بیشتر نمانده.

عکاس

یک دسته جمعی دیگر - این دفعه من کنار ایشان

نظری

می ایستم.

نوبت ما نشد؟

مستخدم

[به جوان] بفرمائید قربان ...

محمدی

[تنها مانده] کجائید. کجائید قربان؟

افشار

حاضر، حاضر.

عکاس

صبر کن!

مستخدم

[محمدی افشارپور را داخل صف میکند. مستخدم

میدود پشت همه روی یک چهارپایه می ایستد و به

دورین لبخند میزند. عکاس عقب و جلو میرود

که جمعیت را در تصویر جا بدهد. ورود خانم اقامی-]

خانم اقامی هم آمدند. دیگر چیزی کم نداریم.

علائی

بله بله بفرمائید.

نظری

بی وجود شما صفا ندارد، چرا نمیفرمائید؟

علائی

من وجدان معذب شما هستم. فقط نگاه میکنم.	خانم افاقی
چه دندان شکن. خوشم آمد.	محمدی
بله واقعاً دردم گرفت - وای ، یکی به دادم برسد.	علایی
ساکت ، بی سرو صدا ...	عکاس
فرشته ای از بالای سرما میگذرد.	خانم افاقی
[زنگ تلفن. مستخدم برمیدارد.]	
مجله ای ایران مصور. بفرمائید آقای مدیر؟ مسافرتند نیستند.	مستخدم
نخیر هستند.	خانم افاقی
[مدیر وارد میشود. همه و تحیر و پراکندگی.]	
سلام قربان، سلام عرض شد...	همه
اینجا چه خبر است؟	مدیر
[کلاه و عصای او را میگیرد] قربان خوش گذشت؟	مستخدم
قربان خبرها را شنیده اید؟	محمدی
قربان بالاخره آن بمب منفجر شد.	علایی
موفقیتی بوده قربان.	الشار
بله بله [به عکاس] پول عکسها را از خود آقایان	مدیر
می گیری [به اسراری] جهان با تو کار داشتیم -	
[به خانم افاقی] از دیدن من تعجب نکردید خانم افاقی؟	
من هیچوقت از چیزی تعجب نمی کنم. من میدانستم	خانم افاقی
که در راهید.	
راستی؟	مدیر

خانم اقاقی

خانم تلفن کردند. از منزل. میخواستند بدانند رسیده‌اید یا نه.

مدیر

بله، خانم. شیخ او همه‌جا مرا تعقیب میکند؛ در خواب و بیداری - [گوشی را میگیرد] آن طرف خط کی صحبت می‌کند؟

اسراری

[به دیگران] آقایان و خانم، عمو جان خسته‌اند - [به مستخدم] چائی داغ برای عمو جان!

مدیر

[همه جز مدیر و جهانگیر اسراری خارج میشوند].
بله قربان خودم هستم و - [می‌خندد] البته که راضیم. این افتخاریست که... ما کمترینم قربان - هوم؟
- همین که مورد لطف آن انجمن والامقام واقع شده - خوشحالم که راجع به آن بحث و جدل میشده... دلگرمی ما، لطف امثال شماست. باران رحمت است، مراتب امتنان قربان - به انجمن محترم ابلاغ فرمائید.

[گوشی را میگذارد. نفسی به راحتی می‌کشد.]

[مکث.]

اسراری

عمو جان فردا منتظر بودیم.
بله، هیچوقت نشد يك استراحت حسابی بکنیم.
دنیای عجیبی شده، خبرها به همه‌جا میرسد. در املاک پدرخانم سروصدای این شماره را شنیدم.

اسراری

برای همین زود برگشتید؟

مدیر در این يك ساعتی که وارد شده‌ام چند نفر از صاحب منصبان شاغل و غیر شاغل تلفنی بهم تبریک گفته‌اند. حتی مهندس بختیشوع که تقریباً مراوده‌اش را قطع کرده بود. این خیلی عالیست.

اسراری

مدیر بله عالی- [طعنه آمیز] باتو عکس یادگاری میگیرند! کاش شما بودید و راهنمایی‌ام میکردید. عموجان امیدانستم چه کنم. گنج شده بودم.

اسراری

مدیر دلیل خوبیست! خب با همه چیز خداحافظی کن. بزودی يك هفته شهرت توبه سر میرسد. ماقراراست اسم را اصلاح کنیم و توازقلعه‌ئی که فتح کرده‌ئی به اطافك خودت برمیگردی.

اسراری البته ، البته اگر صلاح بدانید. ولی من به فکر افتادم که آنها مرا نمی‌توانند بخرند ، ولی او را میتوانند. این دلیل بهتریست ، دیگرچه؟

مدیر

اسراری گفتم يك تکان کوچک سرنوشت ایران مصور را عوض میکند. کیست که نخواهد وضع بهتر بشود؟ ولی آیا عموجان به جنبه های منفی تصحیح اسم فکر کرده‌اند؟

مدیر ظاهراً مثل اینکه توبه جای همه‌ی ما فکر کرده‌ای .

اسراری من دارم از نفع شما حرف میزنم ، نه از خودم ؟

مدیر من تورا میشناسم جهان . شاید اگر توتنها چشم و

چراغ خانواده نبودى ، شايد اگر من خودم بسرى
داشتم و اينقدر به تو پروبال نميدادم - [مکت] نو در
دوره‌ى تحصيلت هم از روى دست همکلاسه‌ها ورقه
پر ميکردى.

ولى اين مورد کاملاً تصادفى بود.

بامن روراست باش جهان!

اسرارى

مدیر

[اسرارى سرش را به‌زير مى‌اندازد.]

راستش من از داستان خوشم آمده بود . چون
داستان عجيب و غريبى بود - شما ميدانيد كه من
هميشه دلم ميخواست چيزى بشوم - شايد چون همى
خانواده هميشه بيشتتر از حد من توقع داشته‌اند ...

[قاطع] خانواده را متهم نکن!

اسرارى

مدیر

او از چاپ نوشته‌اش وحشت داشت . نسبت به
ارزش نوشته‌اش مشکوک بود. ما داشتيم عقب يك
اسم مستعار مى‌گشتيم و ...

بعد!

اسرارى

مدیر

آنشب موقع ديدن آخرين نمونه نميدانم چطور شد
كه قلمم روى اسم نويسنده چرخيد . [تند] فكر نكنيد
بهش حسودى کرده‌ام.

اسرارى

اين فكر را الان خودت در من ايجاد كردى .

مدیر

راستش بعد پشيمان شدم . از ميان‌راه برگشتم كه
اسم را درست كنم ، اما كار تمام شده بود.

اسرارى

مدیر [از او دور میشود] و شاید هم وقتی مطمئن شدی
کار تمامست برگشتی .

اسرازی [ناراحت] عموجان!

مدیر [میماند] مرا صدا کردی؟

اسرازی عرض کردم این اتفاق بود.

مدیر درست است عموجان . و شاید اینهم که نگذاشتی

نمونه‌ی چاپی آن داستان به نظر من برسد بازهم
اتفاق بود!

[جهانگیر سرش را به زیر میاندازد . زنگ تلفن .

مدیر برمیدارد.]

- بله؟ هان، پیغام- بله منتظرش بودم. آهسته‌تر ،

یادداشت میکنم ...

[مکث طولانی . مدیر مینویسد و سرتکان میدهد و

گاهی زیر لب تکرار میکند.]

- خب [لبخند میزند] متشکرم .

[گوشی را میگذارد و به پیغام خیره میشود.]

اسرازی از من عصبانی هستید؟

مدیر برعکس جانم، به هر صورت من طرف ترا میگیرم.

تو برادرزاده‌ی منی و روزی جانشین من در این

تشکیلات میشوی، و- شاید باور نکنی، ولی پیرمرد

حاضر شد. پیغام از طرف پدرخانم بود . [ناگهان] باید

همه‌ی فکرت را به کار بیندازی!

اسراری

راجع به چه؟

مدیر

آینده! - حالا همه‌ی چشمها به ایران مصور دوخته شده. زمزمه‌ی تغییر مسیر مجله در میان است. تغییرهایی که شده برای خود منم حیرت‌انگیز بود. به نظر آمده که ما می‌خواهیم مسیر مجله را عوض کنیم. ولی نه یکباره بلکه تدریجاً. به نظر آمده که خواسته‌ایم اثبات کنیم در لجن هم میشود مروارید یافت. هان؟ ما چنین منظوری داشتیم؟

ابداً.

اسراری

مدیر

ولی این منظور حالا هویت ما شده. امیدی شده که به مجله‌ی ما میرود. و ما نباید آنرا ناامید کنیم. تو میتوانی داستانهای دیگری بنویسی؟ بهتر و بیشتر؟ این چه حرفیست؟

اسراری

مدیر

باید کار ادامه پیدا کند. باید سروصدای بیشتری راه بیفتد. باید مجله باز هم نایاب شود. و در همه‌ی این موارد سنگینی کار روی دوش یکنفر است. من؟

اسراری

مدیر

جهانگیر اسراری! کسی که این هویت جدید را به مجله‌ی ما داده. اسم تو حالا سر زبانهاست. حالا همه از این اسم توقع دارند. میخواهند آثار دیگری از تو بخوانند.

ولی شما که میدانید من آنرا نوشته‌ام.

اسراری

- مدیر بله ، ولی آنها که نمی دانند!
- [زنگ تلفن. اسراری برمی‌دارد. مکث.]
- اسراری آن آگهی تسلیمت؟ بله آنرا چاپ کنید . درشت .
و دورش خطوط سیاه بکشید .
- [مکث. گوشی را میگذارد.]
- مدیر خب؟
- اسراری او ده دوازده نوشته‌ی دیگر هم داشت .
- مدیر با همین ارزش؟
- اسراری من نمیدانم . سه تایش را بیشتر ندیده‌ام . فقط میدانم
مثل بقیه‌ی چیزهایی که خوانده‌ام نبود.
- [علائی و نظری با چند پرونده وارد میشوند.]
- علائی خب خب خب ، انشاءالله که خستگی سفر در رفته .
[پرونده‌ها را میدهند به مدیر.]
- نظری تقاضاهای کارمندان!
- علائی [به اسراری] چند نفر میپرسند آیا از این نویسنده بعداً
نوشته‌های دیگری هم چاپ میشود؟
- نظری چقدر باعث خوشحالی است . برادر زن بنده
اصطلاحاً از این جوانان روشنفکر است ، خیلی
تعریف میکرد . میگفت خیلی نکته‌ها در این نوشته
بوده [به اسراری] راستش را بگوئید ، چرا تا به حال
از ما مخفی میکردید؟ چرا ما نباید خبره میشدیم .
- علائی خبردارید قربان ؛ محمدی از زنش كتك خورده .

- مدیر از زنش؟
- علائی بله قربان ، زنش چند کارت پستال در جیبش پیدا کرده .
- مدیر [میخندد] باز هم صور قبیحه؟
- علائی [میخندید] فکرش را بکنید ، کتک سختی ، با لنگه کفش .
- مدیر [جدی میشود] خوب ، تو چرا خوشحالی؟
- علائی [خنده اش بند میاید] بنده قربان؟
- مدیر همکار تازه ات چطور است؟
- نظری آقای شیرزاد؟ بنده هم پرسیدم . می گویند بد نیست ، ولی زیاد ساکت است . اینهمه سکوت طبیعی نیست . مثل اینکه از چیزی ناراحت است .
- اسراری [بی اختیار] از چه جور چیزی؟
- مدیر [به علائی] بگو ، تو از زبان سنگ هم حرف در میاوری . بگو چه فهمیده ای؟
- علائی متاسفانه هیچ قربان . ایشان خیلی ساکتند . ساکت تر از سنگ .
- مدیر [می خندد] . پس اینطور . این لطیفه را شنیده اید؟ موش نمیرفت به سوراخ جارورا هم به دمش بست .
- علائی و نظری [می خندند] چقدر با مزه . واقعاً چقدر عالی .
- مدیر [ناگهان] کجای این موضوع خنده دار است؟ [پیش می رود به طرف میز و زنگ میزند] میخواهم شیرزاد را

بینم، فوراً.

[علائی و نظری تقریباً بهت زده و گیج خارج میشوند.]

- که گفتی او ده دوازده نوشته‌ی حاضر دارد!

دیدید علائی چطور حرف میزد؟ اگر او اصرار داشته باشد بفهمد که شیرزاد چرا ناراحت است . . .

[در فکر] بله بله - [ناگهان] صدای دستگاہها را نمیشنوم. برو به همه جا سر بزن. هیچکس نباید بیکار بماند! حمدالله!

[با خروج اسراری مستخدم با عجله وارد می‌شود.]

- آقای شیرزاد سر کارش هست؟

بله قربان؛

بگو بیاید - با دو تا چائی.

لیوانی باشد یا استکانی؟

تمیز باشد!

[مستخدم خارج میشود. مدیر میرود می‌نشیند.]

حالا کمی آرام باش.

[سرش را به پشتی تکیه میدهد و چشمانش را می‌بندد.]

ولی ناگهان کشویش را می‌کشد، دسته چکی در می‌آورد

و مشغول نوشتن میشود. افشار پور وارد شده است.]

سلام قربان - [مکت] تشریف ندارید قربان؟

[شیرزاد وارد میشود. افشار به صدای در به طرف

او بر میگردد.]

اسراری

مدیر

مستخدم

مدیر

مستخدم

مدیر

افشار

– تشریف آوردید قربان؟ مدتیست منتظر بودم

[به اصرار با اودست میدهد]

افشار به نظرم بهتر است فکری برای چشمهایت بکنی.

مدیر

قربان به گمانم اگر فکری برای گوشهایم بکنم بهتر

افشار

باشد. اخیراً يك جورى شده؛ مثل الان سرکار رو-

برویم هستید ولی صدایتان را از پشت سرمی شنوم.

این يك مسئلهی شخصی است افشار، و ما الان در

مدیر

ساعات اداری هستیم.

عجب اغرض از زحمت؛ در این نوشته يك نکته مبهمی

افشار

بود که . . .

نو مطمئنی که عیب از نوشته است؟

مدیر

یعنی میفرمائید عیب از چشم بنده است؟ [تاراحت

افشار

می خندد] ممکن است قربان، شاید - [راه می افتد]

بعید نیست. با اجازه-

[کورمال خارج میشود. مکث.]

بی طاقت] میخواستم شما را ببینم.

شیرزاد

بله سفر خوش گذشت. حالم خوبست، اخبار را

مدیر

شنیده ام و- الی آخر. مرتب تر شده ای. لباست بدك

نیست.

به تنم گریه میکند.

شیرزاد

راضی هستی؟

مدیر

از خودم وحشت میکنم. پشت میزنشستن به من نمیاید.

شیرزاد

این سه چهار روزه چند نفر به من يك جورى نگاه کرده‌اند.

مدیر شاید حسادت کرده‌اند.

شیرزاد من به این نگاهها عادت ندارم.

مدیر در این صورت میفرستمت يك اطاق جدا! می فهمم ؛

تو نسبت به آنها که هنوز در حر و فچینی کار میکنند احساس گناه میکنی. اینطور نیست؟

شیرزاد شما داستان را خواندید؟

مدیر بله [سینه اش را صاف میکند] اما راستش يك چیز هائیش

را نفهمیدم- [در ذهنش میگردد] مثلاً چرا پسرک عشقش را نمیگوید؟

شیرزاد او دنبال کار میگردد .

مدیر چرا هر چیز خوبی از دست میرود؟

شیرزاد او از محبت میترسید، که بر علیه اش به کار ببرند.

او عشقش را به زبان نمیگوید، به قلب میگوید. و دختر همه چیز را میداند.

مدیر که اینطور - [در چشمان او نگاه میکند] تو عاشق

بوده‌ای؟ [شیرزاد سرش را پائین می اندازد] در شهرستان؟

[محمدی خنده کنان وارد میشود.]

محمدی تبریک تبریک قربان ، يك پشته نامه آمده. تلفن دائماً

اشغال است. مبالغه نمی کنم؛ خیلی سروصدا شده. بله شنیده‌ام.

مدیر

محمدی
 زاین مناسب ~~فکر~~ کردم که بد نیست آن اضافه
 کار بنده . . .

مدیر
 محمدی
 چانه‌ات چه شده؟ کبود است، جای پنجه.
 بقیه السیف زد و خورد است قربان، يك راننده‌ی تاکسی
 میخواست بنده را لخت کند.

مدیر
 محمدی
 کتک خوردی؟ تو خیلی ضعیفی.
 [غمگین] خانم هم همین عقیده را دارد. بهش میگویم
 خب درست است که زیاد کار میکنم، ولی دلیل ندارد
 حقوق خوبی داشته باشم. اگر قوی نیستم خب مگر
 روزی چند وعده میخورم؟ اما او عقب دلائل دیگر
 میگردد. خیال میکند با این و آن سرو سری دارم و
 صبح تاشب توی خیابانها هستم. بهش میگویم من
 اصلا رنگ آفتاب رانمی بینم. ولی او باور نمی کند.
 اصلا باور نمی کند.

مدیر
 وضع بالاخره خوب میشود محمدی. من در فکر توسعه‌ی
 اینجا هستم.

محمدی
 يك بار وضع غم انگیز اینجا را برایش تعریف کردم
 ولی - اونگاه عجیبی کرد. کسی روزهای اول ایران
 مصور یادش نیاید. او میداند که همه جا را
 گرفته اند.

مدیر
 غمگین نباش محمدی. اگر وضع کمی خوب شود
 طبقه به طبقه‌ی ساختمان را پس میگیریم.

محمدی میدانید از خدا چه می‌خواهم ؟
[مستخدم وارد میشود.]

مستخدم چائی!

مدیر بگير جلوی آقای شیرزاد.

محمدی يك جو بخت. بله يك جو بخت. [به مدیر] درسه شماره‌ی

قبل اشتباهی در آگهی صفحه‌ی آخر شده بود. بله

اشتباهی در آگهی صفحه‌ی آخر - فرستادن چك را

موكول به اصلاح کرده‌اند.

مدیر در این شماره تصحيح كنيد. بگو قرمز چاپ كنند كه

بيشتر به چشم بخورد.

شیرزاد [از جا می‌پرد] بله، این راه خوبی است.

محمدی [می‌ماند] بله؟

مدیر [به محمدی] گفتم بگو اصلاح كنند!

محمدی طبیعی است قربان.

[خارج می‌شود.]

شیرزاد ما باهم قراری داشتیم، یادتان نیست؟ بهتر است آنرا

با زرنگی غیر از رنگ تمام صفحه چاپ كنند.

مدیر شلوغش نكن شیرزاد - [به مستخدم] تو چرا نمي‌روی

گم شوی؟

مستخدم قند قربان.

مدیر اگر خوبست خودت بخور!

[مستخدم با حیرت خارج میشود.]

شیرزاد - مگر نمی بینی که همه گوش ایستاده اند؟
 من از این موضوع ترسی ندارم. میتوانیم بگذاریمش
 در يك جای مشخص که خوب دیده بشود. میشود
 دورش را دور بندی کرد و -

مدیر - قرار نیست چیزی دیده بشود!
 شیرزاد [مبهوت] چرا؟ - هنوز که شماره‌ی بعد ...

[مکث.]

مدیر از ساعتی که برگشته‌ام چند تن از شخصیت‌ها و
 صاحبان مناصب تلفنی یا حضوری بهم تبریک گفته‌اند.
 خصوصاً هیجان زده بودند که این نویسنده برادر-
 زاده‌ی منست.

خب؟

شیرزاد من بهشان نگفتم که نویسنده‌ی واقعی جهانگیر نیست.
 مدیر نمی فهمم.
 شیرزاد

مدیر از هفته‌ی پیش تا به حال خیلی اتفاقها افتاده. کمی
 به منافع همگانی فکر کن. لابد تو راضی نمیشوی
 که ما پیش مردم دروغگو از آب در بیایم.

شیرزاد باز هم مردم - آنها کجای این داستان هستند؟

مدیر هستند! يك بار این بخت پیش میاید که جماعت به
 چیزی علاقه نشان بدهد. الان بدترین وقت جا به
 جا کردن چیز است که همه با چهار چشم به آن نگاه
 می کنند. اگر ما این اسم را تصحیح کنیم میدانی چه

مصائبی برای خودمان میخریم ؟ این مثل هدیه -
 ایست که امروز به زنی بدهی و فردا با هزار عذر
 آنرا پس بگیری که با چیز حتی بهتری عوض کنی.
 کدام کسی است که دچار اکراه نشود؟ شهرت به
 دست آمده يك شهرت منفی میشود و بسا آن ایران
 مصور فرو میریزد. بله این دیگر يك مسئلهی شخصی
 نیست. با سرنوشت جمع سروکار دارد؛ با سرنوشت
 مجلهی ایران مصور. آنهم حالا که بعد از مدتها
 افقی گشوده شده. منظور ما می فهمی؟

بله. به نظرم بله می فهمم. پس شما کاری نمی کنید. شیرزاد

قراری که داشتیم. معنی اش این نیست؟

توقف از خودت حرف میزنی. به آنهایی فکر نمی کنی مدیر

که امیدشان به دفاتر حساب مجله است. تو آن
 پائین بوده ای و میدانی از چه حرف میزنم. فقط آنها
 نیستند؛ همه، همه. تو از درد های دیگران چه خبر
 داری. ها؟ [میروود طرف در و آنرا باز میکند] حمدالله!

[مستخدم با شتاب وارد میشود.]

از وضعت بگو.

وضعم؟ نه آقا گفتن ندارد؛ خودتان میدانید. مستخدم

شرمنده ام، ولی همین، همین نامه بری که اینجامیاید

و میرود و وضعیتش خیلی از بنده بهتر است؛ موتورسیکلت دارد، نقاب و کلاه ایمنی دارد، گازی میدهد که انگار پیک سلیمان خبر از بلقیس میبرد. هم واجب، هم گشت و تفریح. بنده چه دارم؟ هیچ. همین چهار دیواری. توی آبدارخانه میخوابم. جمعه به جمعه سری به خانه میزنم، انعام آقایان را میدهم به پیر زن و بچه ها. به من می گوید حمدالله کی تو را می بینم. بهش میگویم جمعه، شاید، شاید جمعه می بعد -

[گریان خارج میشود.]

- | | |
|--------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| مدیر | [تحت تاثیر] می بینی؟ اینطوری است که اینجامی چرخد. چی می تواند وضع امثال او را تغییر بدهد، هان؟ - تو نسبت به امثال حمدالله مسئولیت داری. بله! چائیت سرد شد. |
| شیرزاد | نمی خواهم. |
| مدیر | ناراحتی؟ |
| شیرزاد | اصلا. |
| مدیر | آفرین. ما داستان را ازت میخریم. |
| شیرزاد | نمی فروشم. |
| مدیر | پول خوب میدهیم. |
| شیرزاد | نمی فروشم. |
| مدیر | تو مثل اینکه فکری داری. |

از تان شکایت میکنم.	شیرزاد
شکایت؟	مدیر
شکایت دلیل میخواهد.	مدیر
پیدامی کنم!	شیرزاد
[مستخدم وارد میشود.]	
آقا شما زنگ زدید؟	مستخدم
نخیر نزدم آقا! من اینهمه جان نکنده‌ام که حالا يك حروفچین توی رویم بایستد - [داد میزند] آب خوردن!	مدیر
[مستخدم به سرعت خارج میشود.]	
<p>- خانم افاقی گاهی فال میگیرد. کف دستت را به اونشان بده. او برایت پیش بینی میکند که چه خواهد شد؛ مدتی میدوی راه و چاه پیدا میکنی. مشاور و وکیل گیر میآوری؛ کسی را که موضوع بهش مربوط است و در عین حال مربوط نیست. همه را قانع میکنی. شاهدی پیدا می کنی که نفعی در شهادتش نیست. هر روز و هر بار و هر آفتاب چیزی را دنبال میکنی که مثل روز پیش است؛ احضار، بررسی، حکم، اعتراض، استیناف، اعتراض مجدد، و مجدد در مجدد، و بکروز خودت را در آینه نمی شناسی. کارت را از دست داده‌ای، در آمدت از کف رفته، و به</p>	

قرض افتاده‌ای. دالانها، دالانهای خیلی خیلی خرابی طولانی - کمتر کسی راه را به آخر رسانده، و وقتی رسیده سالها گذشته و موضوع اصلی فراموش شده. خوب، پس چرا شکایت نمی‌کنی؟ چرا نمیروی

از همین الان شروع کنی؟
[مستخدم وارد میشود.]

آب قربان.

مستخدم

کی آب خواست؟

مدیر

من - با اجازه.

شیوزاد

[برمیدارد و لاجرمه مینوشد و پس میدهد. مستخدم با حیرت خارج میشود.]

- من به مجله‌های رقیبتان خبر میدهم!

[تکان میخورد] مجله‌های رقیب؟ مجله‌های رقیب با ما بیشتر اشتراك منافع دارند تا با دشمنان ما. حربه‌های ما به يك اندازه قویست. ما همه از چپته‌های هم خبر داریم. آنها بیشتر از ما از رسوائی میترسند.

مدیر

آنها همیشه منتظر فرصت هستند.

شیوزاد

بله، و ضمناً میدانید که ما هم از آنها برگه‌هایی داریم. برای همین است که به ما لبخند میزنند. می‌شنوی؟ ما همیشه سالگردهایمان را به هم تبریک گفته‌ایم. ما همه دريك سنگر از منافع مطبوعات دفاع کرده‌ایم. چند سالت است؟

مدیر

- شیرزاد بیست و نه سال.
- مدیر چند وقت عقب کارگشتی تا در مطبوعه‌ی ما استخدام شدی؟
- شیرزاد زیاد.
- مدیر وقتی از شهرستان آمدی چند وقت بیکار بودی؟
- شیرزاد [باضعف] زیاد، زیاد.
- مدیر فکر اینها را بکن - [نعره‌کشان] من میتوانم در يك لحظه - [مکت. باخودداری لبخند میزند] اما برعکس، چون جوانی و به نظر با استعداد میانی نگهت میدارم. [دوستانه میخندد] تو میتوانی یکی از صفحه‌های مجله را نظارت کنی، هر کدام که بخواهی؛ سرپرستی و تنظیم مطالب، یافتن پیشنهادات و مطالعه در نامه‌های ارسالی و غیره و غیره - خوب چطور است؟
- شیرزاد [میرود طرف در] بله خیلی خوبست.
- مدیر کجا؟
- شیرزاد پائین يك حروفچین لازم دارند.
- مدیر حروفچین میشود پیدا کرد.
- شیرزاد من از عهده‌ی اینها برنمیایم. من فقط گاه گاهی میتوانم يك داستان بنویسم، و غیر از این فقط حروفچینی بلدم.
- مدیر خوب بنویس، ما از خدا میخواستیم.
- شیرزاد [ناباور] از خدا - چه میخواستید؟

- مدیر خیلها مایلند داستان بعدی این نویسنده را بخوانند.
- شیرزاد کدام نویسنده؟
- مدیر چه فرق میکند، اصل خود اثر است، نه اسمی که پای آن گذاشته میشود.
- شیرزاد يك روز منهم همین فکر را میکردم؛ اما پرت بود، برای آن اسم حاضرند تقلب هم بکنند.
- مدیر گفتم که آن اشتباه بود.
- شیرزاد ولی حالا عمد است!
- مدیر به هر حال خوانندگان منتظر داستان دیگری با اسم جهانگیر هستند.
- شیرزاد خوب برود بنویسد.
- مدیر [نعره می کشد] حمدالله!
- [مستخدم سرآسیمه وارد میشود.]
- مستخدم بله قربان.
- مدیر هفت تیر من!
- مستخدم [میدود] الساعه قربان.
- مدیر [سیگاری بیرون می کشد] این هفت تیر چه شد؟
- مستخدم آوردم قربان.
- مدیر [نعره می کشد] آتش کن!
- [مستخدم ماشه را می کشد و با آن سیگار مدیر را روشن میکند.]
- برو گم شو!

[مستخدم با حیرت کم میشود.]

— هنرمند واقعی به اسمش اهمیت نمیدهد. تمام معماری این سرزمین بی امضاست. تمام نقاشی‌های کتاب و شمایل‌هایی امضاست. تاریخ را کرور کرور مردم بی امضا می‌چرخانند. یا کسانی که صورتک میزنند، لباس مبدل میپوشند، و اسم مستعار به خود میگیرند. خیال کن این اسم مستعار تست!

شیرزاد نمیتوانم خیال کنم، در حالیکه آدمی به این اسم وجود دارد که نه تنها خیالی نیست بلکه زیاده از حد واقعی است.

مدیر تو از او نفرت داری!

شیرزاد او به حد نفرت انگیزی واقعی است. او دائماً به همه لبخند میزند.

مدیر تو چنین چیزی دیده‌ئی؟

شیرزاد بله صد دفعه!

مدیر او برای نجات همه‌ی ما این کار را می‌کند. او

میداند که چیزی شروع شده و حالا باید ادامه پیدا کند. او هم میتواندست خودپسند باشد، و شریف ولی او به قیمت از دست رفتن خودش به سرنوشت همه‌ی ما فکر میکند. تو کارمند اینجائی، و کاری که او میکند در باطن به نفع تست. او با افزودن بر دوستدارانش مجله را توسعه میدهد. توجه میدانستی که نوشته‌ات ارزش دارد.

شیرزاد

بله نداشت. من ارزشش را از آنجا فهمیدم که يك نفر از نردبان آن بالا رفت. کسی که آن اوشه را اصلاً زندگی نکرده.

مدیر

خیلی از گذشتگان اثرشان را به نام يك نفر دیگر کرده اند. شکسپیر، که خیال نمی کنم تو بشناسیش، آثارش را میگویند مال خودش نیست. یا در همینجا دیوان شمس همه سال مولوی بوده. [سینه اش را صاف میکند] تو يك مشت نوشته داری، که همه در يك جای نامعلومی دارد خاک میخورد.

شیرزاد

[عصبی] حالا می فهمم چرا آنروز بیرونم نکردید. [می رود طرف در].

مدیر

و گذشته از همه چیز، این يك جور فداکاریست که تو باید برای برادرت بکنی.

شیرزاد

[می ماند] بله؟

مدیر

با پولی که میگیری...

شیرزاد

برادرم فلج است. کاملاً فلج است. خوب شدنی نیست، نیست.

مدیر

من اگر جای تو بودم يك روز پشیمان میشدم. به خودم می گفتم از کجا که اگر پول داشتم... چند سال دارد؟

شیرزاد

نوزده سال.

مدیر

باچه مقدار آرزو! - او چشم امیدش به توست.

- شیرزاد [باضعف] بس کنید.
- مدیر توفقط خودت نیستی. باید ببینی تصمیمت به زندگی چه کسانی بستگی دارد. این پیشنهاد ممکن است ...
- شیرزاد چقدر میدهید؟
- [مکت.]
- مدیر برای چند داستان؟
- شیرزاد سه تا.
- مدیر ویکی هفته‌ی قبل میشود چهارا [چکرا بیرون می‌کشد]
- این رقم زیاد نیست. ولی مبلغی است که هیچ مجله‌ای به کسی نداده است.
- شیرزاد به من قلم و کاغذ بدهید.
- مدیر روی میز هست جانم - [شیرزاد می‌رود طرف میز] همین الان میتوانی وصول کنی.
- شیرزاد به من نشانش ندهید. ممکن است بروم عرق خوری. بروم هرزگی - [مینویسد] برایشان بفرستید. نشانی شان اینست .
- مدیر همین الان ترتیب ارسالش را میدهم - [می‌ماند] راستی - شماره‌ی بعدی منتظر است.
- [خارج میشود. سکوت. شیرزاد بی حرکت ایستاده است. صدای کسی که باچوبدست راه می‌رود. از در عمق افشار پور بدون عینک و کورمال وارد میشود.

خط کش بلندی را عصا کرده است.]

من کجا هستم؟ کجا هستم؟ همه جا را مه گرفته.
کسی نیست؟

افشار

[مستخدم خندان وارد میشود.]

سیل آگهی به اینجا سرازیر شده.

مستخدم

از همه طرف سیل به اینجا سرازیر شده. وضع شما
چطور است؟

افشار

ای بد نیست. شبکور شدیم.

مستخدم

مازیر زمین زندگی می کنیم؛ این پائین! قدمه های
مردم از بالا سرمارد میشود. هروقت بخواهی دنیا
را ببینی، باید از سوراخ هواکش به بالا نگاه کنی.
یک قطعه ی کوچک از آسمان. از اینجا ما چقدر
حقیریم، و مردم چقدر بزرگ به نظر میرسند.

افشار

بیائید دستتان را بگیرم.

شیرزاد

شما آن آقای جوان جدید هستید! نه، من با شما
حرفی ندارم. ترجیح میدهم خودم راهم را پیدا کنم.
این صاحب مرده بالاخره دری دارد.

افشار

آنها از شما دلخورند. میدانید؟

مستخدم

من آدمی از آن دخمه بودم.

شیرزاد

ولی فعلا که اطاق جدا دارید. هه، دستور داده اند
شما اطاق جدا داشته باشید.

مستخدم

انفرادی. نه؟ من برای این امتیاز قیمت خوبی

شیرزاد

- پرداخته‌ام. بالاترین قیمت را.
[از در عمق خارج میشود.]
- افشار من بالاخره عینکم را پیدا میکنم. همه جا دست
می‌کشم و بالاخره پیدایش میکنم.
[مدیر و علائی به عجله وارد میشوند.]
- مدیر نه، نه، نه!
- علائی ولی قربان این يك جور خدا حافظی است. آقای
شریف میخواهد برود.
- مدیر نه!
- مستخدم قربان بنده حدس میزنم عینك آقای افشار پور را
رفقا بلند کرده‌اند. محض خنده!
- مدیر این حرفها را کنار بگذار. تو دیگر باید به مسایل
مهمتری فکر کنی. وضع ما دارد عوض میشود.
باید همه‌ی این افکار قدیمی را جارو کرد. [به علائی]
تو چرا هنوز ایستاده‌ای؟ - [به مستخدم] جهانگیر
کجاست؟
- [علائی و مستخدم هر کدام از طرفی به سرعت خارج
میشوند.]
- مدیر برای هفته‌ی بعد آگهی داستان جدید آقای اسراری
را چاپ کنید.
- افشار باحروف درشت؟
- مدیر با درشت‌ترین حروف. حروفی مثل اجل که خواننده

را رها نکند، حتی در خواب هایش. حرفی که از میان صفحه پر بکشد و روی سر آدم بنشیند.

[مستخدم بر میگردد. افشار خارج شده است.]

- تو چه فکر میکنی. هان؟ اگر هر کس خودش را اصلاح کند دنیا بهشت میشود. بله، هر کس میتواند از خودش شروع کند؛ از ساده‌ترین چیزها. فکر میکنی اگر هر کس جلوی خانه‌ی خودش را جارو میکرد چه اتفاقی می‌افتاد؟

قربان گرد و خاک زیادی بلند میشد.

مستخدم

آه بله، این راه خوبی نیست. شاید بهتر باشد که توفانی بیاید و همه را ببرد. خانم اقاقی را پیدا کن! الساعه قربان!

مستخدم

[اسراری وارد میشود. مستخدم خارج شده. مدیر

گوشی را بر میدارد.]

[به اسراری] آمدی؟ [به گوشی] علائمی مردک را دیدی؟ ما این قسمت ساختمان را هم لازم داریم. برو این دلال را پیدا کن، باید آن طرف را تخلیه کند. نه دیگر به اجاره اش احتیاج نداریم.

مدیر

[گوشی را میگذارد. خانم اقاقی وارد شده است.]

- یاد داشت کنید!

اول!

اسراری

برای کارمندان لباس متحدالشکل تهیه کنید. روپوش-

مدیر

های سفید یا خاکستری. نوشتی؟

اسراری
مدیر
از این به بعد مراجعین روز به روز بیشتر میشوند. جا خیلی کم است.

[در سمت چپ برای اولین بار باز میشود و از آن نوری به داخل صحنه می افتد. مستخدم نفس زنان به داخل میرود.]

مستخدم
مدیر
مستخدم
قربان آن دست ساختمان تخلیه شد.
باید رنگ شود. همه جا. اطاقها. راهروها. همه.
بله قربان.

[به سرعت خارج میشود.]

اسراری
مدیر
دوم!
تیراژ را اضافه کن. شنیدی؟ قیمت آگهی را تجدید نظر کن. حالا صفحات ایران مصور قیمت دیگری دارد.

اسراری
مدیر
خانم اقالی
مدیر
و-درباره‌ی کارمندان.
باید به آنها شخصیت داده شود!
این خیلی مشکل است.

- اما غیر ممکن نیست. همه باید از حداقل برخوردار شوند- حداقل! [گوشی را بر میدارد] علائی، ما این طبقه‌ی بالا را لازم داریم. فعلا همین بالا - [گوشی را میگذارد] فهرست احتیاجات هر قسمت.

- اسراری
مدیر
تهیه شده!
باز هم تیراژ را اضافه کن!
[مستخدم به سرعت داخل میشود.]
مستخدم
مدیر
قربان روپوش‌ها حاضر است.
به کارمندان دفتری تحویل بدهید.
[باخروج مستخدم نظری داخل میشود.]
نظری
اسراری
مدیر
قربان داستان سوم بیشتر از دوتای قبلی سروصدا کرده.
می‌شنوید؟ ذیح الغریک، و حالا غیبگوی بی‌غروب.
دارد گروه‌های جدیدی به خوانندگان ما اضافه میشود؛
کارمندان، معلمان، دانشجویان، روشنفکران!
خوبست، تیراژ را اضافه کن. يك قسمت را بزیند
چاپ اول، يك قسمت چاپ دوم، و يك قسمت چاپ
سوم. توجیزی را به خطر نمی‌اندازی ولی خوبست
که همه فکر کنند مجله سه بار تمام شده.
[دری ازسقف باز میشود و نوری به‌صحنه می‌افتد.]
مستخدم به‌شتاب داخل میشود.]
مستخدم
مدیر
قربان طبقه‌ی بالا حاضر است.
خوبست. ترتیب نقل و انتقال‌ها را بدهید. ایران
مصور حالا غول آن داستان آقای اسراری است که
از خواب طولانی بلند شده و خمیازه می‌کشد و جاباز
می‌کند. نظر تان چیست خانم اقای. هان؟ محض

رضای خدا این سیاه را از تنتان در بیاورید.

وای، چه پیشنهاد گستاخانه‌ای؛ آنهم در اینجا. خانم اقاقی

[خارج میشود. مدیر و اسراری لحظه‌ای رفتن او را

دنبال می‌کنند - وبعد دوباره صحنه ادامه مییابد.]

[به‌جهانگیر] نظرات موافق و مخالف را چاپ کن. مدیر

باید فکرهای تازه کرد. به‌چاپخانه بگو مقدمات

انتشار يك كتاب داستان را فراهم کنند.

اسراری كتاب داستان؟

بله راهش را پیدا کرده‌ام. شطرنج بلدی؟ مدیر

اسراری کمی.

برنده کسی است که بایک مهره در دو جبهه پیش برود. مدیر

چرا ایستاده‌ای؟ بدو، موفقیت به سرعت و حرکت

احتیاج دارد.

[تلفن زنگ‌میزند. اسراری به سرعت خارج میشود.

مدیر به سرعت به طرف تلفن میرود. صحنه به سرعت

خاموش میشود.]

صحنه‌ی سوم

[قسمتی از اداره‌ی مجله‌ی ایران مصور ، در طبقه‌ی بالاتر. اسراری روی صحنه است. مستخدم در نزدیکی او. مکث.]

اسراری	گل خریده‌اند؟
مستخدم	بله.
اسراری	تنقلات و شیرینی؟
محمدی	بله بله.
اسراری	محل کجاست؟
مستخدم	دیدند بهتر است در مجله نباشد. آن روبرو کمی پائین تر - کافه را اجاره کرده‌اند، برای دو ساعت. موضوع همین است.
اسراری	خب؛ باشد. من سعی خودم را میکنم.
مستخدم	برای همه‌ی آقایان افتخاریست. متشکرم قربان. الان خبرشان می‌کنم.

[مستخدم با خوشحالی خارج میشود. اسراری يك لحظه میماند. تلفن زنگ میزند. اسراری پیش میرود و بر میدارد. در همان حال تلفن دیگری هم زنگ میزند.]

بله خواهش میکنم ، گوشی دستتان باشد [گوشی دوم را بر میدارد] .بله خواهش میکنم ، گوشی دستم است. [به گوشی يك] .بله حتماً این را به اطلاعشان برسانید [به گوشی دو] .بله حتماً این را به اطلاعشان میرسانم - [به گوشی يك] وسلاه های گرم مرا به ایشان ابلاغ کنید [به گوشی دو] وسلامهای گرم شما را به ایشان ابلاغ میکنم به گوشی يك و از طرف من تشکر کنید [به گوشی دو] و از طرف شما تشکر میکنم [به گوشی يك] لطف شما کم نشود [به گوشی دو]

لطف شما-زیاد!

[گوشی ها را میگذارد ، میخواهد خارج شود که ناگهان همه ی تلفن های اطاق زنگ میزنند. اسراری درکنار در لحظه ای میماند . از گوشه های مختلف خانم اقا قی ، علائی ، نظری و مستخدم سراسیمه میدوند و گوشی ها را برمی دارند -]

بله ایشان جوانند.

نظری

نخیر ایشان ازدواج نکرده اند.

خانم اقا قی

بله ایشان خارج هم بوده اند.

علائی

نخیر ایشان مرض ندارند!

مستخدم

الو - مرکز . . .

اسراری

میبرسند بلوند دوست دارید یا مشکمی؟

علائی

میبرسند چه غذائی دوست دارید؟

نظری

مستخدم
خانم اقاقی
اسراری

میرسند چه غذائی دوست ندارید؟
میرسند پیامی برای جوانان ندارید؟
تلفنچی - پس چرا قطع شد؟

[همه به گوشی‌ها نگاه می‌کنند، و آرام‌گوشی‌ها را می‌گذارند-]

فزاری
علائی
مستخدم
اسراری

بله میگفتی.
بله میگفتم. آن وقت رفتیم شمران. سرپل. ولی سرد بود. خالی و خلوت. از آنهمه جمعیت هیچکس نبود. فصل تفریح گذشته. ای نم نمک میبارید. مثل الان. شما چرا دمغ هستید؟
من دمغ هستم؟ نه، فقط داشتم فکر میکردم.

[علائی و نظری می‌خندند.]

خانم اقاقی

واقعاً حیف امثال من است که با شما کار میکنم. تربیت و آداب اجتماعی را هیچ رعایت نمی‌کنید. اصلاً نمی‌فهمید در حضور يك خانم باید چطور رفتار کرد. حیف که قلبم مهربانتر از آنست که بد کسی را بخواهم و گرنه برای عبرت شما هم که شده به رئیس می‌گفتم.

علائی

حالا مگر چه شده خانم اقاقی؟ ما نباید از گناه خودمان با خبر باشیم؟

خانم اقاقی

گناه شما همان بی‌خبریتان است. آن کس که نداند و نداند که نداند. شما چه دلیل دارید که از تفریحات شب

جمعه تان در حضور يك خانم صحبت كنيد . شب
جمعه من خودم در يك مجلس ختم بودم . مجلس
واقعی آن بود . ختم همه چیز گرفته شده بود . نخیر
شما هیچوقت نخواهید دانست .

[با قهر صحنه را ترك ميكند . ديگران متعجب اند ،

دم در به مدير برخورد ميكند.]

چه شده خانم اقاقي؟

مدیر

چه نشده آقای مدير؟

خالص اقاقي

[خانم اقاقي بلافاصله خارج ميشود . مدير به ديگران

مينگرود.]

خب ، كدامتان توضيح ميدهيد ؟

مدیر

[مكث.]

بگذاريد دلم را بزخم به دريا . ميدانيد قضيه چيست؟

نظری

كارمندان جشنی دارند .

جشن كارمندان؟

مدیر

اين مجلس برای آقای اسراری است قربان . كار-

علائی

مندان خيالی روی حضور شما حساب کرده اند .

حسابشان غلط از آب در ميآيد . من در هيچ جشنی

مدیر

شرکت نمی كنم - [به اسراری] همينطور تو! و حالآكه

خيال همه راحت شد آيا بهتر نيست به سركارهايتان

برگرديد ؟ برگرد به كار پردازي علائي ، كارهاي

زيادى منتظر تىست . و تو نظرى ، فكرى براى صفحه-

ات بكن . از دردهاى مردم حرف بزنى ؛ فروش واقعى

آنجاست. [به مستخدم] و تو حمد الله، تو - چائی بیاورا

[آنها خارج میشوند. میمانند مدیر و اسراری -]

- کدام کشتی غرق شده که سگرمه هایت را درهم

کشیده‌ای. این چه قیافه ایست؟

نمی توانم تظاهر کنم که خوشحالم.

اسراری

خب تظاهر نکن. خوشحال باش. آنچه به دست

مدیر

آمده کم نیست.

آنچه فرو میریزد بیشتر است.

اسراری

میخواهی همه را متوجه غیر عادی بودن وضع بکنی؟

مدیر

چهره‌ای داشته باش که از تو توقع میرود، چهره‌ای

که در آن نفعی هست.

خوشحالی بی جا بدتر نیست؟ - حتی داستان آخری

اسراری

هم جلب توجه کرده.

بله - آخرین داستان، می فهمم. بهش فکر کن ولی

مدیر

منکوب آن نشو.

بباید نگاه کنید - نامه ها ! آنها می گویند بعد از

اسراری

صادق هدایت و کی و کی، او تنها استعدادی است که

شیوه‌ی خاصش از شلوغی و مطالعه‌ی زیاد میاید.

شیوه‌ی خاص! مسخره است. « وسعت معلومات و

تخیلش که خواص چهار اقلیم را به هم مرتبط میکند و

مردم همه‌ی جهان را زیر سقف واحدی گرد میآورد »

مدیر هه. بله، او به حروفچینی خیلی مدیون است .
 ما به چند داستان دیگر احتیاج داریم . چند تا از
 همین ها که من هرگز نفهمیدم چرا خوبست.
 اسراری شاید قبلا آسانتر بود . از آن روزی که فرستادیمش
 اطاق جدا رفتارش بدتر شده.

مدیر [در فکر] هر طور هست باید آنها را به دست آورد.
 اسراری [بازیرکی] شما نمیدانید داستانهایش را کجا میگذارد؟
 مدیر [چهره اش باز میشود] فکر خوبیست! - [دوباره درهم
 میرود] ولی نمیدانم.

اسراری پس مجبورید با او مهربانتر باشید.
 مدیر مهربانتر! - من خیلی او را تحمل کرده‌ام. همین
 دیروز با درخواست و امش موافقت کردم. البته
 مبلغ قابلی نبود ولی - بله مهربانتر باشیم.

[دو حمال بایک میز کار وارد میشوند. پشت سرشان
 مستخدم باصندلی.]
 حمال يك آقا میز را کجا بگذاریم؟
 مدیر آنجا خوبست - [به مستخدم] صندلی را بگذار پشتش.

[حمال يك خارج میشود.]

- میز را جا به جا کن - بهتر شد.

[حمال يك با چراغ مطالعه بر میگردد. مستخدم

بیرون میدود.]

- بگذار روی میز. روشنش کن! - خوبست.

[مستخدم باچند پرونده وارد میشود. حامل دوخارج میشود.]

مدیر روی میز - آن طرف. قلم. جوهر. مداد. خودکار
مستخدم انواع کاغذها در قطع های مختلف.
مدیر بچین. زودباش. عجله کن. عجله کن.

[حمال دو با سید کاغذ باطله وارد میشود. مستخدم خارج میشود.]

- [بهحمال يك] تویك تلفن بگذار روی میز - وصل کن! - صحبت کن!

حمال يك الو!

[مستخدم باچند شاخه گل برمیگردد.]

مستخدم بهترین رنگها، که تازه هم هستند.
مدیر بده من [میگیرد، بهحمال دو] بیا جلو - بو کن!
حمال دو به به!

مدیر [میدهد بهمستخدم] بگذار روی میز. عجله کن.

[شیرزاد وارد میشود.]

شیرزاد میز من نیست.

مدیر جای تو اینجاست شیرزاد عزیز.

شیرزاد اینجا؟

مدیر تودیگر باید مجله را از خودت بدانی. تو الان حتی از

نزدیکترین کسم به من نزدیکتری.

مستخدم ما میتوانیم برویم؟

- مدیر چرا تا به حال نرفته اید؟
- مستخدم ما منتظر اجازه ایم.
- مدیر اجازه‌ی ماهم دست شماست.
- [مستخدم ودو حال خارج میشوند.]
- شیرزاد [به شیرزاد] نمی نشینی؟
- شیرزاد ناوقتی که آقای اسراری ایستاده اند...
- مدیر مجله‌ی ما جهشی کرده. ما سالها منتظر چنین روزی بودیم. کم کم داریم به پای مطبوعات درجه اول جهان میرسیم. رقبا از ما عقب مانده اند و...
- شیرزاد بله عقب مانده اند.
- مدیر باید این موقعیت را حفظ کرد.
- شیرزاد بله باید حفظ کرد.
- مدیر ما البته ترتیب‌هائی داده ایم ، مثل زمینه دادن به استعدادهای جدید و امکان دادن به طرح مسائل روزمره‌ی مردم و غیره و غیره. ولی این کاریست که دیگران هم می کنند . و ما فقط يك امتیاز داریم . يك تكخال . - [سینه اش را صاف میکند.] مقصودم را می فهمی ؟
- شیرزاد مثل اینکه باران میاید.
- مدیر باران؟ بله - چطور؟
- شیرزاد بنده میروم هوا خوری.

- مدیر زیر باران؟
- شیرزاد چتر شمارا بر میدارم.
- مدیر مثل اینکه نتوانسته‌ام حرفم را بفهمانم - [سینه‌اش را صاف میکند] داستان چهارم سه روز است منتشر شده و باز هم توفانی به راه انداخته...
- اسراری [شیرزاد رفته است. مدیر عصبانی برجا میماند. اسراری نزدیک میشود.]
- مدیر به شما گفته بودم. آنوقت تو میخواهی من به جشن و مهمانی دل خوش کنم؟
- علائی [علائی وارد میشود.]
- مدیر قربان نظرات خوانندگان... بینداز دور! علائی مطالعه کن که اگر کسی از داستانهای آقای اسراری شکایتی کرده باشد طرق قانونی دفاع چیست.
- اسراری [دلواس] شکایت عموجان؟
- مدیر دانستن قوانین بی فایده نیست عموجان!
- علائی دیده بودم که آقای اسراری ناراحت اند. پس اینطور. همه‌ی کتابهارا ورق میزنم.
- مدیر [خارج میشود.]
- مدیر تا ساعتی بعد همه‌ی ایران مصور از این قضیه باخبر خواهند شد. حتی او. مخصوصاً او. و آنوقت بابای

خودش پیش ما خواهد آمد. میخواهم حواست را جمع کنی. بیا سری به حرفچینی بزنیم. هرکس بالاخره در زندگی قلبی اش نقطه ضعفی دارد. میخواهم حواست را جمع کنی.

[خارج میشوند. صدای ماشین تحریرها. مستخدم بایک حرکت به وسط صحنه پرتاب میشود. بلافاصله زنی قوی هیکل که زنبیلی به بازو انداخته با حالت تهاجم وارد میشود.]

مستخدم آخ! - من بی تقصیرم. رحم کنید. من چه هیزم تری به شما فروخته‌ام.

زن کدام گوری است - کجا قایمش کرده‌ای؟

مستخدم جلو نیائید، به خدا من طرفدار شما هستم.

زن شاید مرا هم خدا بر سرت نازل کرده. حرف بزن!

مستخدم آقای محمدی کارمند زحمتکشی است.

زن [میکوبد تخت سینه‌ی مستخدم] زحمتکش! هه. آن

زحمتی که او می‌کشد . . . [همه جا می‌گردد] خبر طاق و جفتش را دارم، همه‌شان بوی عطرمی‌دهند.

مستخدم [دلیرانه] این وصله‌ها به آقای محمدی نمی‌چسبد.

زن تو از کجا میدانی. توجه خبرداری؟ بنال بینم نکند

تو هم همکارش هستی.

مستخدم همکار؟

زن یا همدست. قربانیانش را کجا میبرد؟

مستخدم قربانیان؟

من همه‌ی اینها را می‌شناسم. همه‌ی اینهایی را که در ماه سگ به دنیا آمده‌اند. استخوان را تا ته دندان می‌زنند، اما همیشه گرسنه‌اند. من صد تا مثل آنها را بزرگ کرده‌ام. خودشان را می‌زنند به موش مردگی، ولی پشت آن قیافه‌ی مفاوك يك حيوان حیز دله خوابیده. ماه تو باید گرگ باشد، خب چه عیبی دارد، تو که شوهر من نیستی. اما آن بی‌همه چیز سگ است. وای اگر مال او آخرش باشند - [نظری از صحنه رد میشود] سلام آقا، شما يك پلنگ واقعی هستید، خود خواه و مغرور. افسوس طالع من بلند نبود. يك كولی گفته بود که يك نامردمردنی مرا سیاه بخت می‌کند. وقتی میرسد منزل خودش را میزند به خستگی، به اینکه سرش گیج میرود، چشمانش سیاهی میرود، کمرش ندارد. از همه چیز بیزار است. حتی از خودش. مخصوصاً از خودش. احوال بچه‌ها را نمی‌پرسد. احوال مرا نمی‌پرسد. نمی‌پرسد این آبگوشت چطور درست شده، نمی‌گوید نمکش چطور است، مزه‌دارد یا ندارد. مزه‌اش را اصلاً نمی‌فهمد. به محض رسیدن با پیشانی می‌خورد زمین. در خواب خواب کلمات را می‌بیند، در بیداری وحشتزده‌ی حسابهاست. اعداد او را تعقیب می‌کنند. ارقام از همه‌جاسر در می‌آورند - [علائمی صحنه را

طی می‌کند] ماه شما مار است . از برق چشمانتان میشود فهمید ؛ خوش خط و خال ، بی اعتنا . چرا زنی که ستاره بادم داد عوض کردنش را بادم نداد . ماه من گاو است . من از او ائلس هستم . باید بختم بلند میشد . تا اورسید . اگر پیدایش نشده بود...

[محمدی وارد میشود - خوشحال است.]

من بیمه شده‌ام . انواع اطمینان‌ها به من داده شده . دیگر مصون ، و در سلامت مطلقم . امراض دیگر به نزدیکی من هم نزدیک نمیشوند . کارت بیمه‌ام را نشان میدهم و آنها از من می‌گریزند . حتی مرگ از من در وحشت است...

خودش است . ای خدا-

ای وای این کیست؟

فرار کنید . خطر-

گیرش آوردم ، آهای -

[محمدی فرار میکند . زن به دنبالش ، مستخدم کف

صحنه پرت میشود.]

کمم . کمک . آقای محمدی را کشتند .

[به دنبال آنها خارج میشود ، نظری و سپس افشارپور

و خانم افاقی همه سراسیمه وارد میشوند.]

چه شده ، چه شده است؟

[نظری به طرف صد اخراج میشود . صدای شکستن و خرد

شدن و کوبیدن ، مدیر و اسراری از روبرو وارد میشوند.]

محمدی

زن

محمدی

مستخدم

زن

مستخدم

هممه

خوب گوش کنید.

[صدای گریه - زن محمدی به توسط نظری و علائی که
زیر بغلش را گرفته اند وارد میشود. مستخدم پشت
سرشان.]

نظری نه خانم ، باید باور میکردید ؛ او دیشب تا صبح

اینجا کار کرده. به خاطر شما و بچه ها . . .

زن [گریان خودش را میزند] یعنی شب تا سحر - وقتی

من لعنتی خواب هفت پادشاه بودم . . .

علائی [خندان خانم آن کارها که شما فکرمی کنید عرضه

میخواهد.

زن [خشمگین] چی - یعنی تو اینقدر از او نا امیدی؟

علائی [ترسیده] تازه اگر فکرش را میکرد وقتش را از کجا

میاورد؟

زن وای نگونگونگو، چقدر دلم برایش میسوزد. گاهی

میگویم این آدمهائی که در ماه سگ به دنیا آمده اند

چقدر بدبختند.

[زن محمدی و علائی و نظری در میان بهت دیگران

خارج میشوند . افشار هم راه می افتد ولی کنار در

اندکی درنگ میکند.]

افشار من دارم درست می بینم خانم اقاقی؟ شما واقعاً باز

سیاه پوشیده اید؟

خانم اقاقی بله آقای افشار پور.

افشار ممکن است بپرسم خانم ، در نهایت ادب ، که چرا

سیاه؟

خانم افاقی دلش واضح است؛ آدم باید همرنگ محیطش باشد.
افشار عجب!

[افشار خارج میشود.]

مدیر [بی‌طاقت] زن دیوانه!

خانم افاقی منظورتان چه بود؟

مدیر آرامش ایران مصور را بر هم زد. آیا در روز به
قدر کافی مشکلات نداریم؟

خانم افاقی من برخلاف میل کتابهای قانون را به آقای علائی
دادم. به قول مرحوم معارف همه‌ی صحنه‌های
زندگی عبرت آموز است، ولی غمگین بودن بی‌فایده
است؛ کارها خود به خود درست میشود.

مدیر [به مستخدم] ولی فکرنمی‌کنم چائی تودرست بشود!

[خانم افاقی خارج میشود.]

- زن دیوانه!

[مستخدم از ترس بیرون میدود.]

اسراری زورتان بهش نمیرسد؟

مدیر او سفارش پدر خانم است. آن پیر مرد باید در
دستگاه من يك جاسوس داشته باشد.اسراری همه جا آرام است. بچ پچ مرموزشان را شنیدید؟
مدیر او به زودی میاید.

[شیرزاد وارد میشود. آنها به سردی رو بر میگردانند.]

شیرزاد من بیچ بیچ عده‌ای را در راهروها شنیدم که راجع
به شکایت و قانون صحبت میکردند. چه خبر شده؟

اسراری میپرسد چه خبر شده. جوابی دارید که بهش بدهید؟

مدیر نه جوابی ندارم.

اسراری آقای مدیر جوابی ندارند که بدهند.

شیرزاد ولی من باید بدانم. ظاهراً موضوع مربوط به من
است.

[حمال يك با قفسه‌ای وارد میشود.]

حمال يك این مال کجاست؟

مدیر [در چپ را نشان میدهد] اطاق جهانگیر، یا بهتر است
بگوئیم آقای اسراری.

[حمال يك از در چپ خارج میشود، حمال دوازدهم
در وارد میشود.]

حمال دو آقا گاو صندوق را کجا ببریم؟

مدیر به محمدی بگوئید تحویل بگیرد. یعنی آقای محمدی!

[حمال دو خارج میشود، حمال يك برمی‌گردد.]

حمال يك آقا رسید از که بگیریم؟

مدیر از علائی، یعنی آقای علائی.

[حمال يك خارج میشود، از همان در محمدی با
خوشحالی لحظه‌ای دیده میشود.]

محمدی قربان ماشین حساب سفارش داده‌اید؟

- مدیر
محمدمدی
- تحويل بگير.
- خدا سايه شما را -
- [ناهيديم ميشود. افشار پورا از طرف ديگر لحظه‌اي ظاهر
ميشود.]
- افشار
مدیر
- اگر شريف داريد علامت بدهيد قربان.
بگو!
- افشار
- تلفني ميگو بند بنده از فردا سه نفر زير دست دارم،
درست است؟
- مدیر
- تصحیح چهار درجه ار. همه چیز بايد مثل روزنامه‌هاي
پيشرفته بشود.
- افشار
- خوشوقتيم!
- [خارج شده است. علائسي از طرف ديگر لحظه‌اي
ديده ميشود.]
- علائسي
مدیر
- قربان از شرکت فلزات براي طبقه بندي آمده‌اند.
خودت نظارت کن. خبرگزارى بايد مرتب باشد،
همينطور عكاسي، طبقه بندي ميخواهد.
- [علائسي رفته است. نظري ديده ميشود.]
- نظري
- قربان آقاي شريف تقاضاي ملاقات کرده است،
براي چندمين بار.
- مدیر
- فراموش کن!
- [نظري رفته است.]
- مدیر
- برادرت چطور است؟

شیرزاد

دعا گوست.

مدیر

باید بیشتر برایش پول بفرستی.

شیرزاد

من خودم بیشتر از او به درمان احتیاج دارم.

مدیر

چطور. مریضی؟

شیرزاد

بله مریضم. روز به روز دارم بدتر میشوم. بدتر.

بدتر.

مدیر

از لحن شیرزاد ناراحت نشو، مدتها سروکارش با

سرب بوده.

شیرزاد

بله ناراحت نشوید آقای اسرای. شما سرور من

هستید. به لطف شماست که من هر روز از يك اطاق

به اطاق دیگر پرتاب میشوم. برای آسایش روح

شماست که هر جا باشید من رانده میشوم. میدانید، در

عوض مدتیست اجاره‌ی اطاقم عقب نیافتاده. مدتیست

گرسنگی را حس نکرده‌ام. شاید پس فردا نفت

بدهید در چراغم بریزم، شاید باز هم برای برادرم

دلسوزی کنید. من از تصدق سر شما يك ميز دارم،

يك ميز که ...

مدیر

بس کن! - یعنی تو نمیدانی چه شده؟

[شیرزاد میماند، مدیر پیش میاید.]

- تو میدانی چه شده. نه؟ يك نفر آمده است اینجا

بر علیه آقای اسراری اعلام جرم کند. میدانی به

خاطر چه؟ داستان آخرش!

- شیرزاد داستان آخر؟
- مدیر زیج الغ بیک!
- شیرزاد [با ضعف به اسراری] شما آن نصفه سیگارتان را
میخواهید؟
- اسراری نخیر، چطور؟
- شیرزاد [میگیرد و به لب میبرد] متشکرم. خیلی خیلی متشکرم.
مدیر مورد جرم روشن نیست. هنوز مخفی نگه داشته شده.
ظاهراً بر علیه کسی یا چیزی، خیالی یا واقعی،
حقیقی یا حقوقی اهانت شده. خوب؟
- شیرزاد جوابش را من باید بدهم؟
- مدیر آن مزخرفات را تو نوشته‌ای!
- شیرزاد من؟
- مدیر بله بله. چرا ظفره میروی. همه‌ی آنها کار تست،
نمیتوانی منکر شوی. خوب، انفاقی که میخواستی
افتاد؟
- شیرزاد کدام انفاق؟ من عمدی نداشته‌ام.
- مدیر نداشتی؟ آیا منظور تو ویران کردن آقای اسراری
نبود؟ خدا میداند که لابلای آن خطوط چه چیزهایی
است. خوب راضی شدی؟ - آقای اسراری تصمیمش
را گرفته است، او برای تك تك آن کلمات خواهد
جنگید، ولی شکست نخواهد خورد! اگر آنطور
باشد که ما شنیده‌ایم چاره‌ئی نیست جز اینکه تو را

معرفی کنیم.

من؟

شیرزاد

بله تو معرفی میشوی. آیا این لحظه ای نیست که تو
آرزو میکردی؟ مسئول این اتفاق تو هستی!

مدیر

چرا من؟ کسی که تا به حال از مزایای آن استفاده
کرده حالا عواقبش را هم بکشد.

شیرزاد

اینست حرف تو؟ - می فهمم، تو باید به فکر فردایت
باشی، به فکر برادرت، شغلت، مادرت. فکر تو
اینست! کنار می کشی؟ به همین آسانی؟ یعنی تو منکر
این میشوی که نویسنده ای آن مزخرفات هستی؟

مدیر

نه، بله، نه! من اصلاً دیگر نمیدانم چه کسی هستم.
پس بگذار من برایت بگویم. آن نوشته ها از
تست.

شیرزاد

مدیر

نه.

شیرزاد

حق نیست که آقای اسراری به خاطر هیچ قربانی
شود. اعتراف کن که مسئول هر معنائی در آن نوشته
هستی.

مدیر

من مسئول هیچ چیز نیستم. چرا فقط در اعلام جرم
یاد من می افتند. در مواقع دیگر من کجا هستم؟ مرا
فراموش کنید. من منکر هر سطر آن نوشته میشوم.

شیرزاد

می بینید آقای اسراری؟ شما تنهائید. هیچکس شریک
شما نیست - [به شیرزاد] ولی اگر خانه ات را بگردند

مدیر

و نوشته های مشابهی پیدا کنند چطور، چیزهایی که ثابت کند که شیوه و سبک نوشته‌ی مورد اتهام را دارد؟

شیرزاد آنها مال من نیست. آنها را به من امانت داده‌اند. مال من نیست.

مدیر عجب عجب، مال کیست. هان؟ چه کسی آنها را به تو امانت داده؟

شیرزاد او، آقای اسراری.

مدیر چه کسی آنها را نوشته؟

شیرزاد او. آقای اسراری، نویسنده‌ی مشهور.

مدیر میشنوید آقای اسراری؟ نویسنده‌ی آن داستانها شما

هستید، و باید از خودتان در برابر انشاقات دفاع کنید. کجاست، کجاست؟ نوشته‌های آقای اسراری را می‌گویم. همانهایی که پیش تو امانت گذاشته‌اند.

شیرزاد در منزلم، اطاقم. قفسه‌ی قهوه‌ای رنگ.

مدیر شنیدید؟ دیگر نمیتوانید انکار کنید آقای اسراری.

[به شیرزاد] چطور به آنجا می‌روند. چطور در را باز می‌کنند؟

شیرزاد [کلیدی در می‌آورد] بیائید. [مدیر تند می‌گیرد]

نشانی من -

مدیر میدانیم! - [می‌رود کنار در] بیا حمدالله، برای تو کار

بزرگی در نظر گرفته‌ام - [به اسراری] خب، چسرا

معطلی؟ امروز جشن کارمندان است و همه منتظر ما هستند. عجله کن!

[مدیر خارج میشود. حالا اسراری و شیرزاد درست روی هم نشسته‌اند. سکوت طولانی.]

اسراری [آرام] از تو متنفرم. هر بار ترا می‌بینم می‌فهمم که چه‌ها نیستم.

شیرزاد [آرام] هر بار ترا می‌بینم متوجه میشوم که چه‌ها ندارم.

اسراری [آرام] کاش میتوانستم ترا بکشم. له کنم، نابود کنم. ولی تو در من زندگی کنی.

شیرزاد [آرام] کاش میتوانستم ترا بکشم. له کنم، نابود کنم. [افشار وارد میشود.]

افشار مثل اینکه صدای گریه می‌آمد. من صدای گریه شنیدم. ولی چرا باید گریه کرد، وقتی که همه چیز اینقدر خوب است؟

اسراری راضی هستی افشار؟

افشار چرا نباشم؟ جای ما دیگر زیر زمین نیست. کمی بالاتر آمده‌ایم. حالا از مردم خیابان سرشان را می‌بینم. گذرندگان می‌گذرند، و گاهی از پشت پنجره به ما لبخند می‌زنند. ما به آنها دست نکان میدهیم، و گاهی حتی لبخند را با لبخند جواب می‌دهیم. چه دنیای خوبیست. چقدر همه‌ی چیزهای

خوب بهتر است . آه خدای من چرا اینقدر ما را خوشبخت آفریدی؟

[علائی، نظری و جوان برنده وارد میشوند.]

- علائی قربان، قربان معرفی میکنم. ایشان برنده‌ی يك سال اشتراك مجله‌ی ماهستند . ایشان همه‌ی جدولهای ما را در طی سال گذشته حل کرده‌اند ، به همه‌ی سوالها جواب داده‌اند ، و استعداد خود را آشکار ساخته‌اند، ایشان - بهتر است خودتان صحبت کنید.
- جوان برنده من به عنوان کسی که همه‌ی جدولها را حل کرده است تقاضا کردم این امکان به من داده شود که يك بار شما را ببینم. من این را در دفتر خاطراتم ثبت میکنم . این جزء افتخارات خانوادگی ما میشود، يك نفر از خانواده‌ی ما موفق شده آقبای اسراری را ببیند . من يك امضاء میخواهم .
- نظری اینهمه احساسات قابل تقدیس است . ما ایشان را به جشن کارمندان دعوت کرده‌ایم.
- جوان برنده من سال قبل برنده‌ی مشاعر بودم، و سال قبلتر برنده‌ی شطرنج ؛ من يك برنده‌ی حرفه‌ای هستم.
- هلالی پسرم کامی يك قطعه ویولن مخصوص امروز حاضر کرده است. او عصرها به کلاس میرود ، و ما از دست تمرینهای او تا صبح نمی‌خوابیم.
- نظری آخرین نامه‌های رسیده - شاهکار کرده‌اید.

جوان برنده پس نامه ها را می خوانید؟ من اینها را برای مردم محل تعریف می کنم، و آنها با لذت گوش می کنند. این نامه فوق العاده است. علائی نظری این یکی بهتر است.

[محمدی نامه ای در دست وارد میشود.]

محمدی من به خوبی میتوانم عمق روح و معانی حساس این نوشته ها را دریابم . . .

نظری وبه این ترتیب عرفان شرق سراسر داستان را میگیرد . . .

علائی وبه همین ملاحظه است که شما را با عید زاکان مقایسه می کنیم . . .

محمدی دوشیزه ای هستم هجده ساله، باسینه های برجسته . . .
[همه برمیگردند به او نگاه می کنند. او ساکت میشود.]

جوان برنده [ناگهان] آقای اسراری شما نابغه اید!

افشار درست است.

علائی من از اول میدانستم، از اول گفته بودم.

محمدی [از روی نامه] چشم هایم میشی است، پوست تنم گندم گون است، و ساقهای خوش تراش دارم . . .
[همه برمیگردند به او نگاه می کنند. او ساکت میشود.]

خانم افاقی وارد میشود.]

خانم افاقی وقتش است، آقای اسراری بزرگ منتظرند.

- افشار جشن کارمندان شروع میشود. افتخار میدهید؟
- علائی خانمهای ماشین نویس هم هستند.
- جوان برنده من به عنوان کسی که همه‌ی مسائل عالم را حل کرده است این موضوع را همه جا تعریف می‌کنم.
- اسراری باشد، به خاطر شما. [راه می‌افتد] اما دیگر تکرار نشود!
- | همه با خوشحالی خارج میشوند، خانم افاقی
 بر میگردد. |
- شما نمی‌آئید؟
- تخیر.
- آخر بد است.
- نه، باید یکی باشد که به تلفن‌های تبریک جواب بدهد.
- هر بلور میل شماست [راه می‌افتد] خودتان میدانید.
- | خارج میشود. سکوت. شیرزاد قدم میزند. نمیداند
 چه کند. ناراحت است. می‌آید کنار تلفن، با تردید
 گوشی را بر میدارد. |
- الو - حروفچینی؟ جعفر آقا تویی؟ - حال بچه‌ها
 چطور است؟ من - خوبم، خوبم!
- | ناراحت گوشی را می‌گذارد. در باز میشود و دختر
 دربارانی شفاف وارد میشود. |
- آقای اسراری؟
- [جا میخورد] نیستند.
- دربان گفت اینجا هستند.

دختر

شیرزاد

دختر

- شیرزاد دربان شوخی کرده.
- دختر شما شوخی نمی‌کنید؟
- شیرزاد نه خانم وقتش را ندارم.
- دختر من از کجا بدانم که شما آقای اسراری نیستید؟
- شیرزاد از اینجا که اگر بودم الان باید در یک مجلس سور حاضر میشدم.
- دختر پس شما نویسنده‌ی این داستانها نیستید!
- شیرزاد چطور؟
- دختر [خوشحال] هستید؟
- شیرزاد [دودل] بله، تا حدی.
- دختر خیلی خوشوقتم [با اودست میدهد].
- شیرزاد وشما؟
- دختر من آن کسی هستم که صبح با تلفن از شما وقت خواستم.
- شیرزاد و من آن کسی هستم که به شما وقت دادم؟
- دختر یادتان نیست؟
- شیرزاد خیلی دور - اگر بیشتر بگوئید بیشتر یادم می‌آید.
- دختر پشت تلفن مهربانتر بودید.
- شیرزاد همه از دور بهتر به نظر میرسند.
- دختر دیدن شما برای من فرصت بزرگیست.
- شیرزاد در این صورت بفرمائید بشینید!

- دختر راستش چند روز است با خودم مبارزه می‌کنم که به دیدنتان بیایم یا نه.
- شیرزاد مبارزه‌ی مشکلی بود؟
- دختر هر چه بود به هر حال در پیروز شده‌ام.
- شیرزاد و راستش من - هر چه فکر می‌کنم - اسمتان . . .
- دختر معلوم است؛ همه‌ی بزرگان فراموش‌کارند. با وجود این، اگر باز یادتان نرود، من یکی از دانشجویان وابسته به انجمن هنر هستم.
- شیرزاد و - با من کاری داشتید؟
- دختر [بلند میشود] مثل اینکه شما منتظرم نبودید!
- شیرزاد چرا چرا، من منتظران بودم؛ از مدتها پیش، از وقتی فکر میکردم دنیا به آخر رسیده. اسم بهلول را شنیده‌اید؟
- دختر او خود را به دیوانگی زده بود.
- شیرزاد او از عقل خودش وحشت داشت.
- دختر [لبخند میزند] همانطور که پشت تلفن گفتم میخواهم نظر شما را در مورد هنر معاصر بدانم. و خواهش کنم که در انجمن ما راجع به دید شخصی خودتان نطقی نکنید.
- شیرزاد من نطق کنم؟
- دختر انجمن ما یک مرکز دانشگاهی است، چهار صد و پنجاه عضو دارد، جای کوچکی نیست.

شیرزاد

نگرانی من همین است، من به جاهای کوچک عادت دارم. بیائید از چیز دیگری حرف بزنیم.

مثلاً؟

دختر

هوا خوبست!

شیرزاد

باران آمده!

دختر

بهتر، میشود نفسی کشید!

شیرزاد

آخرش؟

دختر

باید منتظر چند رگبار بود.

شیرزاد

شما هوا شناس هستید؟

دختر

نخیر، من اصلاً دهانم را خوب نمی شناسم، زمین را و آسمان را.

شیرزاد

و بین این دو؟

دختر

آدمها را خوب نمی شناسم. مثلاً چه میدانم شما واقعاً که هستید؟

شیرزاد

بله؟

دختر

شاید آنها شما را فرستاده اند. شاید آمده اید ببینید که من زبانم را نگه میدارم یا نه. ببینید که . . .

شیرزاد

- چی؟

دختر

[با خودداری] - می بخشید، من کمی ناراحتم.

شیرزاد

بر عکس باید خوشحال باشید. این موفقیتی که نصیب شما شده کوچک نیست.

دختر

بله بزرگست. آنقدر بزرگست که دارد خفه ام میکند!

شیرزاد

- دختر | می‌خندد] چه شوخی‌هایی می‌کنید.
- شیرزاد | می‌خندد] خوششان آمد؟
- [خنده زود می‌گذرد. مکث . دختر کتابچه و مدادی بیرون می‌آورد.]
- دختر | اول از روح عدم اعتماد شما صحبت کنیم. این روحی که در همه‌ی نوشته‌های شما موج می‌زند و - روزها کوتاه‌تر شده.
- شیرزاد | از بحث می‌ترسید؟
- دختر | بله خانم ، می‌ترسم مچم را بگیرند . دیوار گوش دارد - شاید دست هم داشته باشد!
- شیرزاد | چه قشنگ! - [ناگهان] من دست کسی نیستم! [ناراحت]
- دختر | شما همیشه عادت دارید اینطور طرف صحبتتان را آزار بدهید؟
- شیرزاد | [نومید] نه ، هیچوقت!
- دختر | بله از روح عدم اعتماد شما صحبت می‌کردیم. عدم اعتماد ، در وهله‌ی اول به خودتان . این حس از کجا می‌آید؟
- شیرزاد | دارید چکار می‌کنید؟
- دختر | روی شما تحقیق می‌کنم.
- شیرزاد | من حیوان آزمايشگاه شما هستم؟
- دختر | نوشته‌های شما جور خاصی است. آدم فکر می‌کند به همه چیز مشکوکید. همیشه در هر چیز خطری هست ،

در هر گفتم و شنودی، در هر برخوردی و نگاهی -

[خیره به دختر] مثل الان.

شیرزاد

[ملایم] الان - چه فکر میکنید؟

دختر

دارند اطاقم را میگردند. کشوهایم را بهم میریزند.

شیرزاد

همه جا سرک می کشند.

اسم همه‌ی اینهارا میشود گذاشت حس عدم اعتماد.

دختر

[بی طاقت] شما چه جور آدمی هستید که با خونسردی

شیرزاد

همه چیز را اسم گذاری می کنید؟ خیال می کنید با

اسم گذاری کار آن چیز تمامست؟

من اینطور خیال نمی کنم. چرا مرا اینقدر کوچک

دختر

می کنید که بگوئید این طور خیال می کنم؟ فکر

می کنید تحقیر کردن من کافی نیست؟ از جواب

فرار میکنید، از نگاه کردن به من فرار می کنید،

هی قدم میزنید. میتوانستید به من وقت ندهید. تمام

این شوخی کردن ها، زخم زبان زدن ها، و این

اضطراب شما باید دلیلی داشته باشد.

[مجنون] خیال می کنید گیر شما بیفتم؟

شیرزاد

من سعی خودم را می کنم.

دختر

خب این اضطراب چه دلیلی دارد؟

شیرزاد

موضوع تحقیق من همین است. ماتشخیص داده‌ایم

دختر

حس عدم تأمین. آدم شما اکثر آکسی است متزلزل،

عاجز از ساختن، و ویران کردن. کسی که با تخیل

زندگی می‌کند ، باوهم ، و به این ترتیب آئینه‌ای
 میشود که دیگران را در خود منعکس می‌کند و -
 چرا اینطور نگاهم می‌کنید؟
 شما زیباییاید.

شیرزاد

وهمینطور کله شق!

دختر

داشتید می‌گفتید.

شیرزاد

در انجمن هنر داستان سوم شما را تبدیل به تئاتر
 کرده‌اند و تمرین می‌کنند. چیز غریبی شده. بچه‌ها
 خیلی راضی‌اند ، اما نمیدانند چه اسمی رویش
 بگذارند. چون میدانید هر دو جنبه را دارد - هم
 مضحك است و هم غم آور ، هم واقع گراست و
 هم تخیلی - خلاصه مانده‌اند.

دختر

این که گفتید هم خوبست و هم بد.

شیرزاد

پس میدانید چقدر دو پهلوست؟ این جور نوشته‌ها
 ممکن است بد تعبیر شود.

دختر

بد تعبیر شدن حرفه‌ی منست.

شیرزاد

خسته‌اید؟

دختر

کسلم.

شیرزاد

افسرده‌اید.

دختر

باید چشمانم را ببندم.

شیرزاد

یکی از لحظه‌ها همین است ؛ در اواخر تمرین .
 میگوید- «من فقط يك بار میخوابم . و آنوقت شما

دختر

همه بیدار میشوید». فکر شهادت و رستاخیز - نه آقای اسراری؟ با مرگ کسی بسیاری متولد میشوند. واقعاً؟

شیرزاد

[دختر در دفترش جلوی چیزی علامت میزند.]

دلم میخواهد محرك اصلی شما را بدانم. تنهائی. من فقط قصه هائی را که در بچگی شنیده بودم باخودم تکرار میکردم، همین. بعد يك روز این آدمها از من جدا شدند، و هر کدام از طرفی راه افتادند. یکیشان در چند قدمی من زیر ماشین رفت، یکی در خانه ای مستخدم شد، یکی در صف نان ایستاد، و یکی ماشین پا شد...

دختر

شیرزاد

آنها از تاریخ میایند؟

دختر

آنها از من میایند.

شیرزاد

به نظر دوستان انجمن هنر سبك جالب کار شما در- اینست که خواننده اول خیال می کند دارد يك داستان سرگرم کننده می خواند، ولی وقتی تمام شد حس می کند که در اعماق آن چیزهای دیگری هم بود. هر کس به قدر فهم خودش - بله، هر کس مفهوم خودش را از نوشته ی شما می گیرد. فکر مهمی که اغلب در نوشته های شما تکرار میشود موضوع هویت انسانی است...

دختر

که اینطور-

شیرزاد

- دختر بله - [مکث] چرا اینطور نگاهم می کنید؟
- شیرزاد شما به من حرارت می دهید.
- دختر | کمی تند | من ؟
- شیرزاد بله، مرا دلگرم می کنید.
- دختر | مکث. نگاه آنها لحظه ای به یکدیگر می ماند. دختر
سرش را پایین می اندازد. |
- دختر میخو استم سوالی بکنم - در دفترچه اش علامت میزند
شما آثار نویسنده ی ابن داستانها نبودید ، دلتان
میخواست جای چه کسی باشید؟
- شیرزاد باید جواب بدهم؟
- دختر کمک بزرگی است.
- شیرزاد جای برادر زاده ی رئیس!
- دختر آیا او هم نویسنده است؟
- شیرزاد | عصبی | او آدم مهمی است. يك آدم موفق و طبیعی.
میتواند همه ی کارمندانش را بخرد. امثال او را
دیده اید؟ او به کوچکی يك آدم كوچك و به بزرگی
يك آدم بزرگ است. روزها سوار بر يك کشتی از
میان خیابانها ظاهر میشود. او به همه ی دنیا لبخند
میزند. او کسی است که میتواند امثال شما را درسته
بقاید.
- دختر [به تندی] بله؟

- شیرزاد ببخشید. من ولنگار شده‌ام. اینطور نبودم - راستی شما خیلی قشنگید.
- دختر جدی گفتید؟
- شیرزاد بله، جدی.
- دختر از چیزی ناراحتید؟
- شیرزاد نخیر، ابداً.
- دختر میدانید، من اول شما را تحقیر می‌کردم. تصور می‌کردم یک جنجال تبلیغاتی است. حتی وقتی چند تا از دوستان انجمن هنر توصیه کردند نوشته‌هاتان را بخوانم مسخره‌شان کردم -
- شیرزاد کار درستی کردید.
- دختر بالاخره کنجکاو شدم، و پنهان از دیگران داستان آخری را خواندم. راستش شرمنده شدم. رفتم با زحمتی شماره‌های قبلی را از انجمن قرض گرفتم و بعد -
- شیرزاد و بعد - ؟
- دختر خواستم ببینم نویسنده‌ی این نوشته‌ها چه حس می‌کند. این تحقیق را قبول کردم، و آمدم که شما را ببینم. چه کار خوبی کردید.
- شیرزاد [مکث. نگاه آنها به یکدیگر میماند.]
- دختر نه. خواهش می‌کنم.
- شیرزاد [ناراحت] کاش شما سیگاری بودید.

- دختر چرا؟
- شیرزاد چون در آن صورت ازتان سیگار می‌گرفتم.
- دختر این حس مسخرگی و آزاردیدگی در نوشته های شما هم هست. دوپهلو، وضد و نقیض! اینها می‌تواند احتمالاً عیب باشد، ولی در کار شما اینطور نشده. حتی امتیاز هم هست. خب چرا؟
- شیرزاد بله، چرا؟
- دختر آیا برای اینست که آزاردیدگی شما جعلی نیست؟
- شیرزاد آیا برای این نیست که مسخرگی تنها راه است؟
- دختر سؤال: چرا نوشته‌هایتان را در يك مجله‌ی معمولی چاپ کردید؟
- شیرزاد جواب: من جای دیگری را نمی‌شناختم.
- دختر میدانید، امروز دیگر چشم همه به شما دوخته شده. دوستان انجمن می‌گویند اگر شما ده داستان دیگر نظیر ذبیح الغ بیک بنویسید خلاء ادبیات معاصر را پر کرده‌اید.
- شیرزاد من - من بنویسم؟ چرا من؟ من مدتهاست دستم به قلم نمی‌رود.
- دختر ولی می‌گفتند دارید روی يك داستان بلند کار می‌کنید.
- شیرزاد دروغ است. به کلی دروغ است. از آن روز تا به حال من يك کلمه هم نتوانسته‌ام بنویسم.

- دختر از کدام روز؟
- شیرزاد نمیدانم، شاید هم شب بود!
- دختر [می‌خندد] شما با همه این شوخی‌ها را می‌کنید؟
- شیرزاد [می‌خندد] یعنی اینها را شوخی تلقی می‌کنید؟
- دختر [میمانند] شما نمی‌خواهید جدی گرفته بشوید. باشد، در این مورد اولین کس نیستید. بهلول هم از همین وحشت داشت.
- شیرزاد [دستپاچه] من در وضع بدی هستم. میدانید، عده‌ای به این داستانها اعتراض کرده‌اند.
- دختر در عوض خیلپها هم با خواندن آنها دگرگون شده‌اند.
- شیرزاد راستی؟
- دختر بله. یکیش خود من.
- شیرزاد شما؟
- [مکث.]
- دختر چرا اینطور نگاهم می‌کنید؟
- [مکث. تلفن زنگ می‌زند. نگاه شیرزاد روی دختر مانده. دختر سرش را پائین می‌اندازد. تلفن زنگ می‌زند. هردو ساکتند. تلفن زنگ می‌زند تا خاموش می‌شود.]
- دختر [بلند می‌شود] من باید بروم!
- شیرزاد به این زودی؟

- دختر خیلی حرف زدیم.
- شیرزاد ولی حرفهایمان تمام نشد.
- دختر بله، تمام نشد.
- شیرزاد میشود باز همدیگر را ببینیم؟
- دختر لازمست؟
- شیرزاد [باهیجان] بله بله لازمست. اما اینجا نه.
- دختر چرا؟
- شیرزاد اینجا يك سازمان پرسروصداست، حرفهای ماگم میشود.
- دختر ما که حرف مهمی نزدیم.
- شیرزاد میخواهم رازی را بهتان بگویم. [میماند] شما واقعاً به تحقیق علاقمندید؟
- دختر بله خب، تحقیق یعنی کشف حقیقت.
- شیرزاد و شما به آن علاقمندید؟
- دختر راستش من بیشتر به نوشتن علاقمندم. شاید خودم نتوانم چیزی خلق کنم، ولی میتوانم کمک کنم که چیزی خلق شود. در تحقیق تا این حد تخیل نیست. من دوست دارم نیمی از آدمی که روبرویم ایستاده تخیل خود من باشد.
- شیرزاد پس حقیقت چه میشود؟
- دختر حقیقت باید خودش ظاهر شود. ما نمیتوانیم زیاد کمکش کنیم. حقیقت میتواند در لابه لای تخیلات ما

- ظاهر شود، همینطور که در نوشته‌های شما شده.
- شیرزاد کمی پائین تر از اینجا يك كافه هست.
- دختر [با او دست میدهد] خوبست، تلفن می‌کنم.
- شیرزاد نه، ممکن است آنها بردارند. همین الان قرارش را
- میگذاریم - فردا؟
- دختر نه.
- شیرزاد پس فردا؟
- دختر خوبست.
- شیرزاد ساعت پنج؟
- دختر نه.
- شیرزاد پنج و نیم؟
- دختر بهتر است. [مکث] دستم -
- شیرزاد خدا حافظ. [دست او را می‌کند] یادتان که نمیرود؟
- راستی اسمتان؟
- [دختر رفته. مکث. شیرزاد بلا تکلیف روی صحنه مانده است. آهسته می‌رود طرف پنجره. اسراری وارد میشود.]
- اسراری اینجائید؟
- شیرزاد بله می‌بینید!
- اسراری [می‌رود طرف میز] حوصله‌تان سر نرفت؟
- شیرزاد نخیر!

[میماند] - بوی عطر!	اسراری
بله؟	شیرزاد
این خانمی که از اینجا رفت کاری داشت؟	اسراری
نپرسیدم. نشناختم.	شیرزاد
[یکی از گلهای روی میز را برمیدارد] بذك نبود!	اسراری
[شیرزاد با خشم به طرف او برمیکردد. صحنه خاموش میشود.]	

صحنه‌ی چهارم

[کافه‌ای نزدیک اداره‌ی مجله‌ی ایران مصور، نظری، محمدی، علائی، و افشارپور دوروبر یک میز نشسته‌اند. کافه تقریباً حالت تعطیل دارد، یا حالت بعد از رفتن مشتریهای ظهر- صندلی‌ها نامرتب و میزها به‌هم ریخته است. در نیمه‌تاریکی عمق، پشت به‌ما، پشت یک میز کسی نشسته است و با قلم و کاغذ ور می‌رود. پرده‌ای بین او و کارمندان هست. تامدتها او شناخته نمی‌شود.]

- | | |
|-------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| نظری | برگردیم سر حرف اصلی‌مان؛ موضوع ادعای آقای شیرزاد. |
| محمدی | فقط دلم می‌سوزد. همین. کار دیگری ازم ساخته نیست. |
| نظری | این که تمام حرف تو نیست محمدی. هان؟ |
| علائی | آهای پسر، چائی. |
| محمدی | کسی چه میداند واقعیت قضیه چیست. اگر اینطور است که او گفته باید با فشاری می‌کرد. باید قبول نمی‌کرد. درست نمی‌گویم افشار؟ |

- افشار شما میدانید که عینک من در تمام این مدت خراب بود.
من چیزی نمیدیدم. باید بگویم که من هیچ چیز ندیدم.
- بسر کافه چی آقا چیزی خواستید؟
چائی بزرگک. يك تکه هم مربائی.
- علائی
محمدی تو هم بودی باید قبول نمیکردی. باید ایستادگی میکردی. به قول معروف قطره قطره دریا گردد.
- نظری من اگر بودم شاید مجبور میشدم همان کاری را بکنم که او کرد. تا به حال در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته اید؟ جوابی نیست. خب، وسایل در دست آنها بود و تو از هر امکانی خالی بودی. چه کسی کنار تومی ایستاد؟ چه کسی کمکت میکرد؟
- محمدی جوابش امروز سخت است. روز اول هنوز خیلی اتفاقات نیفتاده بود. شاید ساده بود جاویش را بگیری. اگر قدم اول را برمیداشتی شاید کسانی بودند که قدم دوم را بردارند.
- نظری منظور من هم همین است. خب، شما چه میکردید اگر میدانستید؟
- محمدی به قول معروف اگر را کاشتند در نیامد.
- افشار چقدر خوب. چقدر گاهی این مثل های قدیمی به موقع به داد آدم میرسند، ولی- چیزی را حل نمی کنند.
- علائی ببینم نظری، چه شده که اینقدر به او علاقمند شده ای؟
او بیشتر يك از يك هفته در قسمت تو کار نکرد، کارمند

خوبی هم نبود. خودت گفتی حواسش پرت است. چند روزی هم که با من کار کرد خیری ازش ظاهر نشد. چرا چرا، يك بار شیشه‌ی جوهر راریخت روی فهرست ابواب جمعی. خوب حالا موضوع چیست؟ چه چیزش تو را اینقدر متأثر کرده؟

موضوع اصلاً آقای شیرزاد نیست. اشتباه‌نکن علائی، من دارم راجع به خودمان حرف میزنم. ما الان کم و بیش چیزی را میدانیم. خوب، تکلیفمان در مقابل آن چیست؟ مادر برابر واقعه‌ی نسبتاً مهمی قرار گرفته‌ایم. در واقع این موضوع امتحانی برای همه‌ی ماست. هه، هه، واقعاً چقدر خندیدیم.

نظری

علائی

ما داریم امتحان مهمی را پس میدهیم. تعارف بس است. جلوی سیلی را که راه افتاده، با چندخشت و آجر نمیشود گرفت. همه‌مان را میبرد. برای آقای اسراری بزرگ آسان است که ما را بردارد و چند نفر دیگر را جای ما بگذرد. [مکث] من از اول خبر داشتم.

نظری

علائی

پس موضوع راست است؟

افشار

اگر چیزی نگفتم برای اینست که دنیا به دست من درست نمیشود. شما گذشته‌ی طلائی مجله‌ی عزیز ما را از یاده برده‌اید. در هیچ وضع دیگری این داستانها خاصیتی پیدا نمیکرد. اهمیت آنها در این بود که

علائی

همه را به یاد سوابق درخشان ایران مصور انداخت. چشم‌ها متوجه شد، و اینطور بود که ایران مصور دوباره روی پای خودش ایستاد. حالا هر اتفاقی افتاده مهم نیست؛ گاهی نتیجه‌ی اتفاق غلط از نتیجه‌ی کار درست درست‌تر است.

بله، غلط درست‌تر است! می‌فهمم. ما او را سرزنش می‌کنیم که چرا مقاومت نکرد، ولی همه‌مان داریم از مزایای آن استفاده می‌کنیم.

منظورت منم؟

اضافات. فهرستش زیر دست توست. آیا برای این نیست که ایران مصور تکانی خورده و آنهم به لطف چند نوشته که ناگهانی جرقه زد؟

تکذیب میکنم. بهیچوجه!- مادر کارپردازی از همه چیز خبر داریم. البته موقعیتی به وجود آمد، ولی آقای اسراری بزرگ بود که از موقعیت به بهترین شکل استفاده کرد. او بدون اینکه صفحات مجله را اضافه کند بر صفحات آگهی افزود. صفحاتی که حالا چند برابر می‌ارزید. او به طور بفهمی نفهمی قیمت مجله را بالا برد، خیلی نامحسوس و با تفاوت جزئی، طوری که برای خواننده مبلغش چندان فرقی نمیکرد، ولی مجموع آن برای ایران مصور ثروت بزرگی بود. او بادستی که در مراجع مختلف داشت کمک‌هایی

نظری

محمدی

نظری

علانی

جلب کرد؛ تخفیف‌ها، معافیت‌ها، و امتیازات و غیره. بله آن داستانها شاید چیز کمی بود، ولی وجود آقای اسراری بزرگ بود که از آنها چیزی ساخت.

تو توی دستگاه آقای اسراری بزرگ شده‌ای.

نظری

بله و به آن وفادارم. منظورت چیست؟ تو خیال میکنی پشت دوربینت هستی و داری یکی یکی مارا عکاسی میکنی؟

علائی

کار من همین است.

نظری

ولی این صفحه‌ی آخرین اتفاقات تو نیست نظری. بعضی‌ها حسودی می‌کنند که من از شان سابقه‌ی بیشتری دارم.

علائی

[پسر کافه‌چی نزدیک میشود.]

آقا چائی حاضر نبود عوضش شیر آوردم. مربائی هم تمام شده بود جایش کشمشی آوردم.

پسر کافه‌چی

[پسر کافه‌چی آنچه را آورده روی میز میگذارد.]

علائی می‌نشینند.]

مثل اینکه باران میاید.

محمدی

راستی؟ باید همینطور باشد. با این عینک من همه‌جا را مه‌آلود می‌بینم.

افشار

نه افشار. منظورم يك باران واقعی است؛ آن بیرون.

محمدی

[به پسرک] آهای پسر ببینم تو سواد داری یا نه؟

علائی

بله آقا، درس‌نخوانده نیستم.

پسر کافه‌چی

با سوادت فقط صورت حساب مشتریها را جمع

علائی

میزنی یا چیزی هم میخوانی؟ منظورم مجله است.

مجله میخوانی؟

پسر کافه چی [خوشحال] بله آقا، ایران مصور مجله‌ی محبوب

من است.

علایی میخری؟

پسر کافه چی کرایه میکنم. برادرم که صاحب اینجاست با مجله

خواندن مخالف است. به من میگوید دنیا پر از

مجله‌هاست و مجله‌ها پر از عکس زنهای لخت. ولی من

بهش گفتم بقیه‌ی مجله‌ها شاید اما ایران مصور نه.

افشار پور آفرین پسر. حالا که اینطور شد يك شیر داغ.

محمدی آب جوش.

نظری فقط آب.

[پسرک میرود. مکث.]

افشار راستش آنچه برای شیرزاد رخ داده يك موضوع

شخصی است.

نظری [تند] ولی حقیقت هم هست.

افشار آدم نمیداند چه بگوید.

نظری يك وقتی بالاخره باید بدانی افشار.

افشار در تصحیح ضرب المثلی داریم که برای موفقیت يك

داستان حروف چاپی مهم است. بستگی دارد به اینکه

درشت باشد یا ریز یا متوسط، و با ماهیت داستان

تطبیق داشته باشد. حروفی هست که میتواند شما را به

خواب ببرد، بی‌حالتان کند، و کم‌کم مجله از دستتان

بیفتند. حروفی هست که مثل يك کابوس نمی توانید از دستش خلاص شوید ، هر جا بروید دنبالتان است ، و وقتی از پا افتادید دستتان را میگیرد و به داخل مجله می کشد ، طوری که دیگر نمیتوانید برگردید. حروفی هم هست که به شما - بکھو - حمله ور میشود ، مثل پتک می کوبد توی فرق شما - و - اینها همان حروفی است که چشمان مرا به این روز انداخته .

نظری
محمدی
تو هیچوقت نمیخواسته ای کاری ، کار مهمی بکنی ؟
آه نظری بیا و ما را امتحان نکن. ما پاك باخته ایم.
ما امتحان شده ایم .

نظری
محمدی
دیده ام کجاها جا میزنی !
زنم ؟ - «نگو که همه ی زخمهایم به درد می آید. ببینید که از همه ی جراحاتم خون جاریست» .

نظری
علایی
افشار
اگر اشتباه نکنم این جمله نوشته ی شیرزاد است.
اشتباه میکنی. این جمله از داستان آقای اسراری است.
کار بزرگ ۱ ده سال پیش شاید چرا. آنوقت هنوز نور و تاریکی را تشخیص میدادم . جلوی پایم را میدیدم ، ولی با این پرده ای که دائم جلوی چشم من است ...

نظری
تو هر وقت صلاح باشد درست می بینی و هر وقت
نیاشد نه .

محمدی
سرتان توی حساب نیست. دوبه اضافه ی دو میشود

چهار. هرچرنگه‌ای همین جواب را میدهد. او برای ما قفسه‌بندی جدید، اطاق جدید و کارمندان جدید آورد. او میزهای ما را نو کرد، و هواکش اطاقمان به کار افتاد. چه کسی فکر اینها را میکرد؟ او برای ما جعبه‌هایی آورد که صدایمان در آنها حبس میشود. آه بله - من نشیندم کسی از مزایائی که بهش داده شده شکایتی داشته باشد. باید دفاتر حساب را ببینید تا بفهمید چه اتفاقی افتاده.

آقای شیرزاد به حقیقت علاقمند است، چون این واقعه برای خودش اتفاق افتاده. اگر برای من هم اتفاق افتاده بود همینقدر به حقیقت علاقه داشت؟ با وجود این نظری، مسئله‌ای هست که تو نمی‌خواهی بفهمی. گاهی حقیقت نفع محدودی دارد، در حالی که نفع دروغ بزرگتر است. همه‌ی مردم این خیابان حقیقی‌اند، ولی کدامشان مهم‌اند؟ ماهمه‌هان افسانه را بیشتر از واقعیت دوست داریم.

[مکتب. پسر کافه‌چی در عمق صحنه ظاهر میشود.]

شیر تمام شده بود نوشابه آوردم، آب جوش تمام شده بوده به جایش گازدار آوردم ...

این خانم اقاوی نبود که به طرف اداره میدوید؟

[به ساعتش نگاه میکند] حساب، آهای پسر، حساب!

علایی

پسر کافه‌چی

محمدی

علایی

پرداخت شده آقا؟

عجب . میزبان ما کجاست؟ او رفت و ما را آزاد گذاشت که حرفهایمان را بنویسیم. متشکرم آقا، متشکرم! الان ساعت کار بعد از ظهر شروع میشود . مامور امضا بسیار دقیق است؛ ماکارت میزنیم، و ساعت اشتباه نمی‌کند.

[آنها پالتو پوشیده و نپوشیده خارج میشوند. سکوت. پسر کافه‌چی میز را جمع میکند و میرود. نظری از جا بلند میشود. پالتویش را روی دستش می‌اندازد، و به طرف میزی که در تاریکی است میرود. می‌ایستد .
پرده‌ی حایل را کنار میزند. مکث.]

[از تاریکی] نشد.

زندگی ماعبارت از کارهائیت که نکرده‌ایم.
بله حرفها را شنیدم.

کدام يك اشتباه می‌کنیم؟ آنها مرا قانع کردند که به هیچ کاری نمی‌خورم. گفتند که آقای اسراری میتواند جای مرا به کس دیگری بدهد. من پیمانی هستم، و او میتواند این کار را بکند. نمیدانم چطور این حرف را بنویسم. آنها گفتند ما شاهدیم، ولی شهادت نمیدهیم.
[راه می‌افتد] عنوان خوبی است برای يك مقاله؛ عصر شهادت مدتهاست سپری شده . ما در عصری هستیم - که همه فقط شاهدند.

[خارج میشود.]

شیرزاد

نظری

شیرزاد

نظری

پسر کافه‌چی
امسال سرما زود شروع کرد . چه بارانی، خدا به داد محله‌های پائین برسد. عین‌هوا اینکه سقف آسمان سوراخ شده .

[دختر به عجله و بایک چتر خیس وارد می‌شود. سراپای

خود را می‌تکاند. چترش را باز و بسته می‌کند و می‌تکاند.]

دختر سلام - [به پسر کافه‌چی] جا لباسی کدام طرف است؟

پسر کافه‌چی جا لباسی نداریم میخ به دیوار زده ایم .

دختر [چتر و لباسش را آویزان می‌کند] گویا ما قرار داشتیم.

[مکت] اینجا اتفاقی افتاده ؟

[مکت.]

شیرزاد من خواستم چند شاهد پیدا کنم. گفتم شاید وجودشان کمکی بکند.

دختر [به اطراف نگاه می‌کند] رفتند؟ - [می‌خندد] مهم نیست.

باور کردن من چه اهمیتی دارد؟ مگر من کی هستم؟

شیرزاد شاید هم خواستم به خودم یادآوری کنم.

دختر خوب باید حدس می‌زدی. این روزها کسی خودش را

گرفتار کس دیگر نمی‌کند.

شیرزاد بله حدس زده بودم، ولی آدم ته دلش امیدوار است

که حدسش درست نباشد.

دختر این اخم دارد؟ درد دنیا چیزی به اسم لبخند وجود داشت.

شیرزاد چیزی به اسم خوشامد .

دختر دیر که نکردم.

- شیرزاد خوش آمدی .
- دختر چه بارانی .
- شیرزاد رحمت آسمان خیلی به موقع بود . آهای پسر -
- دختر چیزی نمیخورم .
- شیرزاد چیزی هم نیست - [زنگ ساعت دیواری] الان دارند دفتر حضور و غیاب را امضا می کنند!
- دختر نباید از شان دلگیر باشید . لابد آنها هم برای خودشان دلائلی دارند .
- شیرزاد [عصبی] آنها همه چیز را میدانستند .
- دختر واقعاً ؟
- شیرزاد یعنی از شان کار شاقی خواسته بودم ؟ یعنی اینقدر مشکل بود ؟
- دختر [کمی ناراحت] خب میدانی ، راستش کار آسانی هم نیست .
- شیرزاد گفتمی آسان نیست ؟ [مکث] هان ، بله - می فهمم .
- تو از خودت حرف میزنی . [مکث] . بگو ، هر چه هست بگو ، من ناراحت نیستم .
- دختر ولی ، عصبانی هستی .
- شیرزاد از خودم .
- دختر خب ، نمیدانم از کجا شروع کنم ...
- شیرزاد شما قرار بود فکرتان را صریح بگوئید - [مکث] خب ، من منتظرم .

راستش من روی حرفهای شما خیلی فکر کردم. داستان دختر
عجیبی است، تا حدودی باور نکردنی. هیچ نمیدانم
چه بگویم. تقریباً تمام شب نخوابیدم. مادرم می گفت
چرا اینقدر غلت میزنی. سوالهای زیادی برایم پیدا
شده بود، که حالا هیچکدامش یادم نیست.

شیرزاد رو بهمرفته مثل يك كابوس نبود؟

دختر بدتر! آدم صبح که فکر می کند هیچ چیز یادش نمی آید.
در خواب و بیدار نیمه شب احتمال درست بودن
یا نبودن همه چیز به يك اندازه است. ولی صبح، و در
منطق روزانه، همه‌ی این چیزها غیر ممکن به نظر میرسد.

شیرزاد خب، چطور میشود درست و غلطش را فهمید؟

دختر من هم همین را می خواهم بدانم. به خودم می گفتم
این مثل داستانیست که در خیلی قدیم اتفاق افتاده؛
از طرفی همه چیز ممکن است همان طور باشد که
می گفتید ...

شیرزاد و از طرف دیگر؟

دختر چه توقعی دارید؟ آنقدر عادی نیست که آدم همینطور
قبول کند. مثل اینست که اولین کسی که در خیابان به
آدم میرسد بگوید من اهل يك سیاره‌ی دیگر هستم.

شیرزاد آهای پسر، به این خانم بگو من کی هستم.

بسر کاله چی خب معلوم است، شما یکی از مشتریان ما هستید.

شیرزاد شنیدی چه گفت؟ میتوانی از دیگران هم پرسنی.

جوابهایی نظیر همین به تو میدهند. داستانی که به تو گفتم تنها شاهدش خودم هستم. و وقتی برای تو گفتم البته توقع نداشتم که باور کنی. من از هیچکس توقعی ندارم. همه میتوانند داستانی برعکس این برای تو بگویند، فقط کافیست از شان بررسی او چه جور آدمی است.

دختر نه، خود تو بگو. مرا از این تردید بیرون بیاور. من میخواهم بدانم با کی صحبت می‌کنم. اگلا دلیلی به من بده.

شیرزاد خودت پیدا کن. این کار تست نه من.

دختر پس باید تحقیق را ادامه بدهم.

شیرزاد بله ادامه بده. سوال کن. سوال کن.

دختر [کتابچه‌اش را باز میکند] تو- کی هستی؟

شیرزاد تا این اواخر نمیدانستم. ولی کم کم دارم پی میبرم؛ دیگر مهم نیست من کی هستم، مهم است که با چه کسانی زندگی میکنم. هیچکس نیست که کمکی بکند. این نوشته‌ها وسیله‌ای شد که چیزهای مهمتری را کشف کنم-

دختر -این را که چطور هر لحظه انکار میشوی. می‌فهمم؛

هویت آدمی مدام در معرض تهاجم و تجاوز است.

یکی از موضوع‌های اصلی آقای اسراری.

شیرزاد کم کم دارم به نتیجه‌های تازه‌ئی میرسم؛ امیدداشتن

به دیگران ابلهی است. موضوع بزرگتر از داستانهای من است. من از آنها چیزی نخواسته بودم. من در باره يك داستان حرف نمیزدم ، حرف من در باره این زندگی بود.

- دختر تو که هنوز همه‌ی راهها را نرفته‌ای.
- شیرزاد ولی تو بگو کدام راه مانده است؟
- دختر بدبینی باید سخت باشد.
- شیرزاد نو میدی قویترم می کند. آنها ایستادند و لبخند زدند .
- دختر يك جا - در تمرین - صحنه كولاك میشود ...
- شیرزاد پسر میگوید «من اگر ایستادگی کنم برای خودم نیستم ، همه شاهد باشید ، جنگ من برای حقیقت است».
- دختر «خب ، آنرا چطور حس میکنی؟»
- شیرزاد «همانطور که هست ، در آن تنها هستم.»
- دختر دختر میگوید « ما میگذریم و موج رد پایمان را میشوید. از ما چیزی جز تصویری نمیمانند. و شاید که از آغاز ما همان تصور بوده ایم» .
- شیرزاد «تمام دیوانها را به آب بشوی ، تمام دفترها را به باد بسپر» پسر می گوید «بین ما گردباد حاکم است» .
- دختر دختر میگوید : «چرا زندگی را به صورت جنگ در میآوری؟ با چه می جنگی؟ اگر دشمنی وجود ندارد ، و اگر جنگ يك طرفه است ، و اگر دشمن تو باد است ، تنها شکست خورده توئی» .

- شیرزاد پسر میگوید: «دشمنان من با توفان همصدا شده‌اند. بامن میا، که من به توشبهای پر اشک هدیه می‌کنم، روزهای تاریک، و تیرگی تنهایی...»
- دختر شما همه را از حفظ هستید؛ تقریباً. استاد راهنمای من میگوید این نوشته‌ها از یک زندگی پردغدغه‌ی قبلی خیر میدهد.
- شیرزاد نوشتن برایم آسان نبود. همه‌ی راه را خودم رفتم، بدون اینکه کسی دستم را بگیرد. بارها زمین خوردم و برخاستم. به در و دیوار خوردم، دستم قلم شد تا توانستم روی پا به ایستم.
- دختر باید خیلی سختی کشیده باشید.
- شیرزاد در عوض اصلاً زندگی نکرده‌ام.
- دختر استاد راهنمای من معتقد است که نویسنده‌ی این نوشته‌ها باید مدتی گرسنگی کشیده باشد.
- شیرزاد کسی که صاحب همه چیز است حق نداشت فقر مرا بدزد.
- دختر تاکید به خصوص او روی بدویت ذاتی نوشته‌هاست.
- شیرزاد او که آخرین صنایع‌رामी بعد حق نداشت بدویت مرا از دستم بگیرد!
- دختر آرام، آرام، تو میتوانی اسراری را نابود کنی!
- شیرزاد نوشته‌های بدتری بنویسم؟ هاه اینطوری در واقع خودم را نابود میکنم. این فکر مدتهاست مرا می‌خورد؛

نابود شدن او به قیمت نابود شدن من تمام خواهد شد. مدتهاست این را میدانم.

آرام باش، آرام باش -

دختر

عجب بارانی. نفت نیست مجبوریم کاغذتوی بخاری بیندازیم.

پسر کافه چی

اخیراً خواستم چیزهائی بنویسم. دیگر نمیشود. موقع نوشتن سرگردانم. ایمان گذشته را ندارم. از همه چیز خالی شده ام. من از کاری که می کردم چیزی بودم، و حالا کم کم احساس می کنم هیچ نیستم. بین من و نوشته آدمی حرکت میکند؛ او - آقای اسراری. منتظر تمام شدن قصه است؛ قدم میزند، دستور میدهد، تعیین میکند، عجله میکند. بعضی وقتها از دیدن کلمه ای روی ترش میکند، گاهی لبخند میزند. او ناظر بر من است؛ من دیگر نمیتوانم از او رها شوم. از نوشته ام کراهت دارم. از کارم کراهت دارم. وقتی قطعه ای خوب درمیابدم می آید چون او را بالا میبرد. وقتی صحنه ای بد درمیآید احساس شادی میکنم چون او را زمین میزند. من دیگر نمی نویسم، بلکه در نوشته ام فقط دارم با او می جنگم.

شهرزاد

آقا کم کم می خواهیم کافه را تمیز کنیم.

پسر کافه چی

- هان، یعنی اینقدر زود؟ مگر چه ساعتی است؟
شیرزاد
- تو خیلی وقت است که باید سرکارت باشی، و من
دختر
- قراری با استاد راهنمایم دارم.
- کی می بینمت؟ دو روز دیگر؟ سه روز دیگر؟ يك
شیرزاد
- هفته‌ی دیگر؟ هان - کی؟
دختر
- فردا - [مکث] همینجا.
- [به اونگاه میکنند] تا فردا مثل دیوانه‌ها خواهم شد.
شیرزاد
- [به اونگاه می‌کند] تا فردا میشود فکری کرد.
دختر
- جارو نیست باید کهنه خیس بکشیم. کار سختی است؛
پسر کافه‌چی
- اگر یخ بزند همه زمین میخوریم .
شیرزاد
- چترت .
دختر
- نه، من باید امروز را یادداشت کنم. خیال می‌کنم
برای من روز مهمی بود . باید حتماً این را به استاد
راهنمایم بگویم. او اشتباه میکند. تصور می‌کند که
اینها همه حقه بازی است، و دنبال انگیزه‌های روانی
و اقتصادی می‌گردد. او از من خواسته که حتی کوچک-
ترین چیزها را هم روی کاغذ بیاورم . به نظر او اصل
اول تحقیق شك کردن است.
- فردا، همینجا . [عقب عقب دور میشود] طاقت مرا
شیرزاد
- امتحان نکن؛ زودتر بیا !
- [خارج میشود. دختر می‌نشیند؛ در فکر. برمیگردد

به دری که شیرزاد از آن رفت دوباره نگاه میکند ،

بعد کتابچه اش را پیش می کشد -]

پسرک کافه چی آهای آقا - [متوجه میشود که دختر تنهاست] این

کاغذها را نمی خواهید؟

مگر نینداخته اند دور؟ دختر

گفتم لازم نباشد. توش چیز نوشته اند . من کاغذهای

زیادی را توی بخاری می اندازم.

بیستم . دختر

خودشان مجاله کردند . [میدهد به دختر - خودش میرود

طرف پنجره] من نهارم را از آن پائین می آورم . در

قهوه خانه ی پائین کارگران چاپخانه نهار

میخورند . آنها زود می آیند و زود میروند . قهوه -

خانه گرم است و غذا بدن نیست ؛ ولی آنها باید به

ماشینخانه برگردند. اگر بر نمی گشتند ایران مصور

وجود نداشت .

اینها را آقای شیرزاد نوشته؟ مطمئنی - خط خودش

است؟

بله خانم ، خودم دیدم . پسرک کافه چی

پهلوی من باشد . دختر

چیز مهمی است؟ پسرک کافه چی

[زیر رو میکند] نه ، در واقع من که درست ازش سر

دختر

در نمی‌آورم . معلوم نیست شوخی است یا جدی-
 معلوم نیست اینجا نوشته یا قبلا جایی آنرا خوانده.
 [دور میشود] برادرم يك اغذیه فروشی چهارتاخیابان
 بالاتر دارد. زیاد به فکر اینجا نیست . حتی زمین-
 شور درست و حسابی برای اینجا نمی‌خرد.

پسر کافه چی

[آرام آرام می خواند]

دختر

آقای ناشناس، بانوی محترم!
 بعد از سلام گرم، و باعرض احترام،
 لابد شنیده اید- و برذات آن جناب مخفی نمانده است-
 که خورشید مهربان،
 چندی است خرشده.
 آنهم به این دلیل،
 که تنگی قافیه،
 هر روز بی دلیل - و هر لحظه بیشتر-
 می تنگ میشود .
 این نکته گفتنی است،
 که تا چند وقت پیش،
 تنگی قافیه، چندان نبود تنگ.
 لیکن جنابشان - با عرض معذرت -
 در خواب بوده اید .
 و رفت آنچه رفت .
 و شد هر آنچه شد .

آقای موش کور- که همسایه‌ی شماست!

در روزنامه خواند

که خورشید روشن است.

و گفت زیر لب نفرت به روشنی!

انکار میکنم، این حرف یاوه را؛

تقصیر عینک است.

اغلاط چاپی است.

کلا مزخرف است.

از این چه فایده، که نقص مرا

فاش می‌کند؟

آنک نگاه کرد (این سوی روزنی، و آن سوی پنجره)

پرخاست با روزنامه‌اش،

بست محکم تنها امید را!

خورشید تیره شد:

افسوس - من سالها تافتم-

بر این کویر خشک

بر موشهای کور

که چشم دیدن هرگز نداشتند.

آقای موش کور فریاد میزند:

ممنوع میکنم، ممنوع میکنم

آفتاب را که بتابد

بر چرکهای من !
 او فریاد می کند
 و روزنه ها بسته میشود
 يك يك ، با روزنامه ها .
 اينك از قرص آفتاب چیزی نمانده است ،
 (حز قرصهای خواب)
 اما بعید نیست ،
 و در طالع شماست ،
 و از ناصیهی شما این میزند تنق ،
 که روزی (کدام روز؟)
 بیدار میشوید
 در ظلمتی که هست ؛
 و هی قرض می کنید
 آفتاب را - از سرزمین ابر ،
 از پایتخت باد .
 آقای محترم ؛ اوضاع مضحکی است
 که چندان غریب نیست .
 این عادت شماست
 که عادت کنید زود
 به این بود یا نبود .
 زیرا مسلم است (البته بر شما)

که عمری دراز نیست.

این نیز بگذرد.

و البته بهتراست

که در خواب بگذرد!

[دختر سرش را از روی کاغذ بالا میآورد . صحنه

تاریک میشود .]

صحنه‌ی پنجم

[گوشه‌ای از اداره‌ی مجله‌ی ایران مصور در طبقات بالا. يك بخاری غول‌پیکر روی صحنه است که گاه گاه افراد برای گرم شدن به طرف آن میروند. مدیر بی‌تاب روی صحنه فریاد می‌کند، علائی و محمدی تند تند یادداشت بر میدارند.]

مدیر [فریادکنان] هر جا هست گیرش بیاور، هر طور هست

پیدایش کن، یکدفعه غیثش میزنند. کارها را همینطور

معاق گذاشته و رفته. امروز چندم است؟

علائی [تند به ساعتش نگاه میکند] بیست و هفتم.

مدیر محمدی!

محمدی بله قربان

مدیر حقوق این برج شیرزاد را نگه دار؛ تا انجام کارش

را امضاء نکرده‌ام پرداخت ممنوع!

محمدی اطاعت قربان!

[محمدی خارج می‌شود.]

مدیر ازش بپرس هی مردم و ساعت کجا می‌رود. دیگه

حتی اجازه هم نمیگیرد.

[مستخدم نفس زنان وارد میشود.]

- | | |
|----------------------------------------------------|--------|
| اجازه هست قربان؟ | مستخدم |
| نخیر اجازه نیست آقا! دارم حرف میزنم. کاردارم | مدیر |
| آقا - هر طور هست ... | |
| راجع به آقای شیرزاد است. | مستخدم |
| هان؟ پس چرا زودتر نمی گوئی؟ | مدیر |
| قربان ردپایشان را پیدا کرده ام. | مستخدم |
| مدرک! | مدیر |
| باز رفته دم آن کافه. | مستخدم |
| آنجا چکار میکرد. هان - وضع مشکوکی نداشت؟ | مدیر |
| قربان به نظرم منتظر کسی بودند. | مستخدم |
| علائی تو امروز ورزش کرده ای؟ | مدیر |
| بله قربان. | علائی |
| به اندازه ی کافی سرحال هستی؟ | مدیر |
| بله قربان. | علائی |
| برو پیدایش کن، پس گردنش را بگیر و ... [چند ضربه | مدیر |
| به درمی خورد] خودش است! | |
| [علائی حالت تهاجمی به خود میگیرد. محمدی وارد | |
| میشود به دیدن علائی در آن حال حالت دفاعی می گیرد.] | |
| [دستپاچه] شاهد باشید قربان. | محمدی |
| چه شده محمدی، اینها چیست؟ | مدیر |

محمدی قربان يك اشكالی پیش آمده بود. راجع به آقای شیرزاد.
مدیر ها- خب؟

محمدی [علائی و محمدی به حالت اول برمیگردند.]
قربان سرکار به ایشان يك وامی مرحمت فرموده
بودید که قرار بود ماهانه از حقوقشان کسر شود. حالا
اگر حقوقشان را ندهیم پس وامشان را از چه کسر کنیم؟
مدیر [با فریاد] آقا اوست که باید راجع به این موضوع
فکر کند نه من!

[دور میشود به طرف مستخدم.]
علائی لباس به تنم تنگی می کند. زور توی بازوهایم ایستاده.
مدیر [به مستخدم] فراموشی حمدالله، فراموشی ترا گرفته.
همینطور ایستاده ای و مرا نگاه میکنی، درحالی که
ولایتی ها به طرفمان هجوم آورده اند، و آبدار -
خانه ی ما بوی پهن و پشم قالی گرفته است. چرا
دنبالش نمیروی. چرا توبال نداری. چرا پاهای

تو کند است. چرا ذهن تو قصد مرا نمی خواند؟

[از او دور میشود.]

محمدی آیا قیافه ی من به کسی شبیه نیست که اضافات خود
را تا دینار آخر گرفته و با آن یکدست کت و شلوار
برای بچه و یکدست کت و دامن برای خانم خریده و
بالاخره مقدار زیادی هم بدهکار شده است؟ آینه
به من جواب میدهد چرا این تو هستی و همیشه هم
بدهکار میمانی.

- مستخدم [تهر کرده] چرا خیال می کنند نمی توانم ؟ این که کاری ندارد؛ به ارواح عزیزم عین آب خوردن است .
- عالی کسی نمیخواست دل تو را بشکند حمدالله .
- مستخدم خیال می کنند من دیگر به کاری نمیخورم . میدانم . میخواهند يك مستخدم جدید بیاورند ، وگرنه من میتوانم دريك چشم به هم زدن آقای شیرزاد را بکشم اینجا .
- مدیر همه فقط ادعا می کنند . درحالی که ما به عمل احتیاج داریم . من از تو خواستم او را بیاوری . بله ، در يك چشم به هم زدن !
- [مستخدم راه می افتد، شیرزاد وارد میشود.]
- مستخدم [باهیجان] دیدید؟- دیدید؟
- مدیر عليك سلام آقای شیرزاد . کم پیدا شده اید!
- شیرزاد بهتر بود ناپیدا میشدم .
- مدیر عجب عجب ، چه نکته ای . هیچ متوجه ظرائف آن شدید آقایان؟ کارها همینطور روی زمین مانده ، آنوقت دراختراع معانی واستعارات به اوج کمال میرسیم .
- شیرزاد چه کاری روی زمین مانده؟
- مدیر مقاله ی دفاع از آقای اسراری .
- شیرزاد آن مقاله قابل خواندن نیست .
- مدیر عجب ، پس - قابل خواندن نیست . آقایان چرا

نمی آئید کارمان را از آقای شیرزاد یسار بگیریم؟ ایشان میفرمایند مقاله‌ی دفاع اصلا قابل خواندن نیست. ما تا به حال موافق و مخالف هر دو را چاپ کرده‌ایم؛ مجادله‌ای مشروع به خاطر علاقمندان!

سروصدای زیادی برپای می‌کند. غوغای محشر می‌شود. این دلیل نمی‌شود که آن مقاله خوب باشد؛ تجلیلی آنقدر يك طرفه که به آگهی تبلیغاتی شبیه است.

پس اینطور؛ فرمودید به آگهی تبلیغاتی شبیه است. نه؟ [داد می‌زنند] محمدی!

علائی

شیرزاد

مدیر

بله قربان!

محمدی

چقدر در آمدمان از آگهی‌هاست؟

مدیر

بیشتر از نصف قربان.

محمدی

علائی!

مدیر

بله رئیس؟

علائی

اگر به ما آگهی ندهند چه می‌شود؟

مدیر

بیچاره می‌شویم قربان!

علائی

[لبخند می‌زنند] می‌بینید آقای شیرزاد؟ اینطور است که

مدیر

يك مجله می‌چرخد نه طور دیگر.

با اینهمه آن مقاله مزخرف است.

شیرزاد

می‌بینید آقایان؟ - آقای شیرزاد احساسات تند و

مدیر

آتشینی دارند. ولی مجله‌جای درج احساسات نیست.

[به مستخدم] برو بمیرا! [به علائی و محمدی] آقایان -

بعد باشما تماس میگیرم.

[آنها باحیرت خارج میشوند.]

مدیر [می‌خندد] خب، ابرها کنار رفت. [پیش می‌آید] توبه

ما يك قولی داده بودی.

شیرزاد اشتباه کرده بودم و پس میگیرم.

مدیر یعنی چه، یاغی شده‌ای؟

شیرزاد حروفچینی بخاری ندارند.

مدیر [داد میزند] داستان!

شیرزاد دیروز جوابش را داده‌ام.

مدیر من فقط جوابهای موافق را میشنوم!

[اسراری وارد میشود.]

- ما تامین می‌خواهیم. چیزی که ما را ضمانت کند.

ما نمی‌توانیم دژ ایران مصور را روی باد بنا کنیم.

من يك قرارداد برای همیشه می‌خواهم. قراردادی

شامل گذشته، حال، و آینده.

شیرزاد من آینده‌ای ندارم. این را آقای اسراری میدانند.

مدیر جای پرسه زدن دور و بر کافه‌ها بنشین بنویس!

شیرزاد زیاد آسان نیست. نوشته‌ها خوب در نمی‌آید. من

فقط مینویسم که شغلم را حفظ کنم. لطف شما را

آقای اسراری. من دارم شما را به بیراهه میبرم.

مدیر یعنی چه؟

شیرزاد اینها نوشته‌های خوبی نیست.

- مدیر خوبش را بنویس!
- شیرزاد من - من بنویسم؟
- مدیر بله تو - پس کی؟
- اسراری مست است!
- شیرزاد گفتید من - باشد، خوبست، درهمین خیال بمانید.
- ازتان خجالت می کشم. من کی هستم که بنویسم؟
- رفت، تمام شد.
- مدیر تو داری از چی صحبت می کنی؟
- شیرزاد بگذارید قبل از اینکه کس دیگری خبرتان کند خودم بگویم؛ اینها که به شما میدهم همه - چطور بگویم، هیچکدام مال من نیست. اینجور نگاهم نکنید. این نوشته‌ها، مال کسی است که به سفری طولانی رفته. هیچ فکرش را میکردید؟ او ولی به زودی برمیگردد، و آن وقت همه‌ی مارسوا میشویم. من که نه، کسی نیستم؛ شما. مجله‌ی ایران مصور ویران میشود، و همینطور شما آقای اسراری. به خاطرتان گذشته بود که چطور ممکن است يك حرفچین چیزهائی بنویسد که بدنباشد؟ حق باشماست. من اینها را از منبع مجهولی کش رفته‌ام -
- مدیر چه سقوطی!
- شیرزاد به زودی همه‌ی دنیا خبر میشوند.
- اسراری وحشتناك است.

- مدیر
شیرزاد
چطور این کار را کردی؟
کار سختی نبود. آقای اسراری میدانند. او به من
اعتماد کرده بود.
- اسراری
مدیر
من از اول حدس زده بودم. از اول گفته بودم -
من به برادر تو رحم کردم، همینطور به مادرت که
دستهایش بینه بسته.
- شیرزاد
کدام مادر - کدام برادر؟ مدتهاست که من شمارا
سرکیسه می‌کنم. اینها همه اختراع‌های من بودند
که قیمت را بالا ببرم. در واقع این لطف نیست که
شما می‌کنید آقای اسراری، برعکس این منم که دارم
باج می‌گیرم.
- اسراری
دلم آشوب میشود. فکر آن آدم دزد زده را بکنید.
او بدون شك آرزوی کنداز سفرش برنگردد- [با نفرت]
اصول اخلاقی اینهمه زالت را نفی میکند!
- شیرزاد
اسراری
عجب عجب، اصول اخلاقی واقعاً این کار را می‌کند؟
چطور توانستی زندگی آدم دیگری را مجاله کنی؟
- مدیر
اسراری
برای این حرفها دیر شده!
من باور نمی‌کنم که همه چیز تا این حد سقوط کرده
باشد.
- شیرزاد
مدیر
آه راستی، کسی اینجا دنبال من نیامد؟
تو کجا می‌روی؟
قدم بزدم.
- شیرزاد

- مدیر
شیرزاد
مدیر
شیرزاد
مدیر
شیرزاد
اسزای
شیرزاد
اسزای
مدیر
اسزای
مدیر
- نمی فهمم تو چرا باید اینقدر قدم بزنی.
چون همه‌ی عمرم دویده‌ام.
مثل روز روشن است که دروغ میگوئی.
خب البته من دزوغگوی خوبی نیستم. می‌بخشید
ولی -
او کجاست؟
کی؟
کسی هست که توسط تو دزدیده شده. او. شاید هم او
را کشته‌ای. گرچه فرقی نمی‌کند. چون به هر حال او
نابود شده.
راستی - نابود شده؟ من نابودش کرده‌ام؟ نه خیالتان
راحت باشد آقای اسزای، من جزء کسانی نیستم
که بتوانم نابود کنم. اگر چیزی باشد که من حق
نابود کردنش را داشته باشم، فقط خودم هستم.
[خارج میشود.]
دارد از او ترس برم میدارد. او فرق کرده است. او
خیلی فرق کرده است.
همه‌ی ما فرق کرده‌ایم.
او مار زخم خورده‌ای است که هر لحظه ممکن است
نیشش را جائی فرو کند.
پس سعی کن سر راهش نباشی - [تلفن زنگ میزند]
و همینطور سر راه من! - [او را دور میزند و گوشی را

برمیدارد] بله! - [ناگهان چشمانش از عصبانیت برق میزند.]
 کف پای خودت نعله! [گوشی را میکوبد، می خندد،]
 پدر خانم بود. پیره رد گاهی از دست خودش خسته
 میشود.

اسراری
 او جوانتر از ما میماند. همینطور شما. اینجا این همه
 اتفاق افتاد و شما می خندید. چه چیزی هست که شما
 را به خندیدن وامیدارد؟

مدیر
 خیلی چیزها. اگر تو هم مثل من بودی می فهمیدی
 که هر چه او گفت ظاهر سازی بود. امثال او نمی-
 توانند مرا خام کنند. نتوانستی بفهمی که برای نجات
 چیزی تلاش می کند؟ او خودش را پست کرد تا چیزی
 در امان بماند. این نوید خوبی است، و نشان میدهد
 که چیزی وجود دارد.

اسراری
 مدیر
 پس شما خیال می کنید حرفهایش راست نبود.
 او کسی نیست که بتواند چیزی را نابود کند. فهمیدی؟
 بدون شك چیزهایی نوشته، و دور از چشم ما جایی
 یا پیش کسی گذاشته. و - [در فکر] برای آنها خیالی
 دارد.

اسراری
 مدیر
 خیالی دارد؟
 رقبا! - چند داستان دیگر داریم؟
 اسراری
 دو تا. هر دو کارهای نیمه کاره است. من نمیدانم
 چطور و تصحیحش کنم یا سرهمش کنم. به علاوه ی آن

یکی دیگر که مرا نگران می کند.

مدتیست همه چیز ترا نگران می کند!

مدیر

اسراری

داستان يك ترازوست که میتواند سکه‌ی قلب را از سکه‌ی ناب جدا کند. باعمل ساده‌ئی هنگام وزن کردن سکه‌ها. سازنده‌ی آن زندگی خود را برسر آن شرط کرده است. تخمین‌ها زده شده و حالا قرار است برای امتحان بیت‌المال را در میدان عام محاسبه کنند. خزانهدار به وحشت افتاده، او میداند که نیمی از سکه‌ها تقلبی است. غلامی را میفرستند درخفا بازوی ترازو را می‌شکنند و شاهین آنرا می‌اندازد، و کفه‌های آنرا نامیزان می‌کند. درمجلس تشخیص درست و نادرست، سازنده‌ی ترازو که عمری برسر آن کار کرده است، به دیدن پیکره‌ی درهم شکسته‌ی میزان، از شرم و اندوه سر به زمین می‌گذارد و می‌میرد. غلامی که ترازو را شکسته بی‌تاب زبان باز می‌کند و حقیقت را به صدای بلند می‌گوید. و لوله میشود، خزانهدار و همقطاران‌ش می‌گریزند، و امیر در میدان عام فریاد می‌کشد؛ هر کس امتحان خود را داد. اینک این ترازو فلز هر کس را محک زد، و نشان داد کدام انسان درست بود و کدام نادرست. به قدر کافی نگران کننده هست.

مدیر

پس شما هم در آن طعنه‌ای می‌بینید؟

اسراری

مدیر

میخواهم آنرا بخوانم. فوراً.

اسراری

[راه می‌افتد] همین الان عمو جان!

[خارج میشود. از همان در خانم افاقی باچند پوشه

وارد شده است.]

خانم افاقی

پیشنهادهای موسسات مختلف برای چاپ مجموعه داستانهای آقای اسراری. این کمی بیشتر پیشنهاد کرده است و آن یکی بیشتر از این، اما این یکی از همه بیشتر است، رقابت خوبی راه انداخته‌اید.

مدیر

[میگردد] آن قصه‌ها ارزش این را دارد که برای

همیشه بماند. نه خانم افاقی؟ نظر شما چیست؟

خانم افاقی

به این‌ها هم می‌گویند داستان؟ من که نمی‌فهمم. اگر داستان بود نوشته‌های مطیع‌الدوله بود، یا بهتر از آن منشآت قائم مقام. من که نمیدانم اینها از نظر اخلاقی چه نتیجه‌ای دارد. هیچ. یک سیر قهقرائی. چه چیزی به ملکات اجتماع اضافه می‌کند. کجای آن از اطاعت پدر از فرزند می‌گوید. راجع به تکالیف زن و شوهر، و آداب معاشرت چه؟ هیچ فایده‌ئی از این لحاظ ندارد. ناظم مدرسه‌ی من فروغ‌زمان بود و مدبرمان مرحوم مفاخر. اگر تعلیم و تربیت بود آن بود. یک روز فروغ‌زمان سرصف داستان ترب را خواند. اگر بدانید. درباره‌ی تعاون اجتماعی و نتایج همکاری بود. ترجمه از فرانسه. اگر بدانید.

خانم اقای شما مرا یادزنم می اندازید.

مدیر

[خوشحال] راستی ؟

خانم اقای

يك روز بالاخره از دست شما خودكشی می كنم.

مدیر

[مستخدم وارد میشود .]

قربان يك خانم.

مستخدم

بازهم از داوطلب های ماشين نویسی .

خانم اقای

برای خلاص شدن از كابوس بهترین وقت است .

مدیر

[به مستخدم] خوب نیست پشت در بمانند .

[مستخدم خارج میشود .]

- خانم اقای جواب پیشنهادها را برایتان میفرستم .

می خواهید مرا دك كنید .

خانم اقای

اینطور حدس میزنید؟

مدیر

حس ششم من خیالی قویست .

خانم اقای

بله خانم اقای ؛ مشکل شما در پنج حس اول

مدیر

است .

[دختر وارد میشود .]

اینطور که معلوم است دیگر به وجود من احتیاجی نیست .

خانم اقای

[خارج میشود .]

آقای جهانگیر اسراری؟

دختر

با ایشان کار داشتید؟

مدیر

می خواستم ببینمشان .

دختر

- مدیر ایشان کسی را نمی‌پذیرند.
- دختر ولی من معرفی نامه دارم؛ از طرف انجمن هنر. من قرار است رساله‌ی کوچکی روی آثار ایشان بنویسم.
- مدیر هاه، پس شما هستید؟ باید حدس می‌زدم - [معرفی نامه را می‌گیرد] این روزها همه با او کاردارند، و اگر او بخواهد جواب همه را بدهد کی وقت می‌کند بنویسد؟
- دختر ولی لابد گاهی استثنا هم هست.
- مدیر البته، وجه استثنائی بهتر از شما - [گوشی را بر میدارد] جهان هر کاری داری زمین بگذار؛ اینجا کسی منتظر تست. [گوشی را می‌گذارد، به دختر] چرا نمی‌فرمائید؟
- دختر استاد راهنمایم می‌گفت بایگانی ایران مصور خیلی دقیق و مرتب است.
- مدیر از بیست سال پیش هیچ چیز نیست که در بایگانی ما از قلم افتاده باشد.
- دختر [ذوق زده] خدای من، نسخه‌های خطی آقای اسراری. در انجمن ما جلسه‌ی مخصوص آقای اسراری از حالا داوطلبان زیادی پیدا کرده.
- مدیر جلسه مخصوص؟ بله بله در این نامه به آن اشاره شده.
- دختر میدانید برنامه‌ای است در سه شب - البته با تماشاگران محدود - شامل نمایشی که از روی داستان سوم تهیه شده، خواندن چند قطعه از داستانهای مختلفشان،

بحث و استنتاج و غیره. من موظفم کاری کنم که بحث و تصویر توأم باشد. راستش مردم ذوق زده میشوند که متن را به همان خطی که نوشته شده روی پرده‌ی بزرگ ببینند.

بله - البته خود اصل را که نمی‌برید. لابد عکسبرداری می‌کنید.

مدیر

برای عکسبرداری مناسب هستند؟

دختر

[گوشی را برمی‌دارد] علائمی - به نسخه‌های خطی داستانهای آقای اسراری احتیاج دارم. می‌خواهم خودت بروی دنبالش. رسیدهم بده. زودتر، منتظرم. [گوشی را می‌گذارد. پیروزمندانه] خانم عزیز، تا چند دقیقه‌ی دیگر همه‌ی آنها جلوی چشمان شما خواهد بود. خدایا چقدر خوب.

دختر

[اسراری وارد میشود.]

و اینهم آقای اسراری.

مدیر

بامن کار داشتید؟

اسراری

بله - آقای اسراری.

دختر

خودم هستم.

اسراری

شما؟

دختر

بله، مگر اشکالی دارد؟

اسراری

باور کردنی نیست. خدای من چه می‌بینم؟

دختر

خانم عزیز، خوشبختانه امروزه همه‌ی مردم شناسنامه دارند.

مدیر

- دختر پس گفتید- شما نویسنده‌ی این داستانها هستید.
- مدیر خب ایشان هستند دیگر.
- دختر اما من - نمیتوانم باور کنم که-
- مدیر می بینی جهان؟ همه خیال می کنند که تو باید من تر از اینها باشی- [میروود طرف در] حمدالله!
- [مستخدم به داخل میروود.]
- مستخدم بله قربان!
- مدیر فوراً آقای اسراری را پیدا کن بفرست اینجا.
- مستخدم هاهاه، آقای اسراری؟- [از خنده روی خودش خم میشود]
- چه قدر بامزه-
- مدیر یعنی چه؟
- مستخدم آخر آقای اسراری روبرویتان ایستاده اند.
- مدیر ملاحظه فرمودید؟ [به مستخدم] برو گمشو!
- [مستخدم که خنده اش بند آمده، به سرعت خارج میشود.]
- دختر هیچ نمیدانید چقدر خوشحال هستم. اصلاً غافلگیر کننده بود. اگر در انجمن بگویم شما را دیده ام خیلیها باورشان نمیشود. ممکن است اینجا را امضا کنید؟ به اسم انجمن هنر، چقدر بچه ها خوشحال میشوند! اگر چند سطر برایشان بنویسید.
- اسراری من هم خوشحالم می شوم که آنها خوشحال بشوند.
- [علائی وارد میشود.]
- علائی نسخه های اصلی قربان، چکارشان کنم؟

- مدیر آنجا - روی میز ، علانی .
- علانی سلام خانم .
- دختر سلام آقا .
- مدیر در اختیار شماست . تا به حال بایگانی به این سرعت
و نظم دیده بودید ؟
- علانی ما همه دوستانه و سریع هستیم . به قول همکاران ،
بایگانی در حکم تاریخ است ؛ چیزی است که ما را
با گذشته پیوند میدهد . ما خوب میدانیم که از چه
گنجینه‌ای حفاظت می‌کنیم . ما گردو غبار را از
بایگانی ایران مصور پاک کرده‌ایم ، و حالا همه چیز
روشن و واضح در برابر ماست .
- دختر [که دفترش را از اسراری پس گرفته] بله - امضاء
کرده‌اید اسراری . و اسراری اسم نویسنده‌ی آن
داستانهاست .
- اسراری چطور ؟
- دختر میدانید ، چند روز پیش در اداره‌ی شما يك آقای
دیگر خودش را نویسنده‌ی داستانها معرفی کرد .
- اسراری [تکان می‌خورد] یکی دیگر ؟
- مدیر [با اشاره او را ساکت میکند] مطمئنید ؟
- دختر بله من با او حرف زدم ، و او خیلی چیزها گفت .
- اسراری این کار وحشتناکی است [با نفرت] مرد که‌ی پست ا
میدانید چه اتفاقی افتاده ؟

- مدیر
علائی مگر در کارپردازی منتظر تونیستند ؟
علائی بله قربان ، الان -
- [به سرعت خارج میشود.]
- اسراری
مدیر من تحمل نمیکنم!
مدیر آرام باش جهان ، دنیا که به آخر نرسیده.
دختر چقدر خوب شد که من دیر رسیدم.
مدیر چطور با او قرار داشتید؟
دختر بله ، دم کافه‌ی آن پائین . من دیر رسیدم ، فکر کردم باید اینجا باشد.
اسراری می‌بینید ؟
مدیر خانم عزیز ، خلیها هستند که به موقعیت برادرزاده‌ی من حسادت می‌کنند.
دختر پس آقای اسراری برادرزاده‌ی شما هستند؟
مدیر بله ، برادرزاده‌ی عزیز من!
دختر حالا می‌فهمم - او گاهی دلش می‌خواست جای شما باشد .
اسراری جای من؟ شرم آور است! عمو جان نمیشود ساکت نشست .
مدیر ما هم ساکت نمی‌نشینیم عمو جان !
دختر بازی بس است . [مکث] من همه چیز را میدانم.
مدیر چه چیز را میدانید خانم عزیز؟
دختر [به اسراری] شما آن کسی که نشان میدهید نیستید.

اسراری
دختر
پس من چه کسی هستم؟
سوال خوبیست. مدرکی که من دارم جواب این سوال
را میدهد.

اسراری
دختر
مدرک دارید؟
خط خودتان! من خط شما را دارم. در صحت آن
شک نیست. همین الان جلوی چشم من نوشتید. جلو
نیائید - من میدانم که نوشته‌های اصلی به خط او
اینجاست. کافیست فقط آنها را مقایسه کنیم، و
من این کار را می‌کنم.

اسراری
مدیر
دختر
مدیر
عموجان!
بگذار همه با حقیقت روبرو شویم جهان!
خیلی عجیب است. این - این هم زیج الغ بیک - به
خط او نیست. نگاه کنید، به خط شماست.
بایگانی ما خیلی منظم است خانم.
[مکث. اسراری یک صندلی میگذارد، دختر می‌نشیند.]

اسراری
مدیر
اسراری
مدیر
- خودتان رانراحت نکنید.
چه کسی شما را تحریک کرده است خانم عزیز؟ چه
کسی این فکر حیرت‌انگیز را به شما تلقین کرده است؟
عموجان ناراحتش نکنید.

اسراری
مدیر
خب دلیل دیگری هم هست؟ آیا شاهدی وجود دارد؟
یا برگه‌ای؟ یا فقط حس شخصی است؟ آیا حس
شخصی حق دارد سرنوشت مردم را به بازی بگیرد؟

دختر من دلیل دیگری ندارم آقا ، جز اینکه به نظر همه‌ی گفته‌های او صادقانه و صمیمانه آمد.

مدیر آيا همه‌ی مردم صادق و صمیمی نویسنده‌ی داستانهای آقای اسراری هستند؟ - آيا شما تحت تأثیر صحنه سازیهای يك بازیگر قوی پنجه قرار نگرفته‌اید که برای شما صداقت و صمیمیت را بازی کرده است؟ به نظر همه‌ی ما میدانیم که درباره‌ی چه کسی صحبت می‌کنیم. خودش است جهان، خودش است. کسی که بارها رعایتش را کرده‌ایم. او کسی است که این تصور دیوانه‌وار به سرش زده است که نبوغی دارد که مورد تجاوز قرار گرفته. او چنان شیفته‌ی این آثار شده که آنها را از خودش میداند. آرزو در ذهن او به صورت واقعیت درآمده. این در روانشناسی اصطلاحی دارد ؛ شما باید بدانید.

دختر من الان گیجم هیچ چیز نمیدانم .

مدیر میدانید خانم ، به زودی میدانید . او در حضور شما هر چه را گفته انکار خواهد کرد.

دختر چنین چیزی ممکن نیست!

مدیر چرا امتحان نمی‌کنید؟ مگر کار شما مشاهده و امتحان

نیست ؟

دختر کار من شك است.

- اسراری حتی وقتی حرفش را پس گرفت؟
 دختری او این کار را نمی کند!
 مدیر و اگر کرد؟
 دختری من رساله ام را پاره میکنم - [به اسراری] و از شما
 معذرت می خواهم.
 مدیر جهان من به جای تو بودم معذرت خانم را قبول میکردم.
 اسراری این چه حرفیست - [به دختری] چطور شروع شد؟
 دختری من آمده بودم با نویسنده ی داستانها صحبت کنم،
 و خواهش کنم که در یک جلسه ی انجمن هنر حضور
 پیدا کنند.
 مدیر وقت داری جهان؟ خانم میخواهند با تو راجع به
 آثار صحبت کنند.
 اسراری با کمال میل خانم.
 دختری مزاحم نیستم؟
 اسراری برعکس، لطف می کنید.
 مدیر اطاق کار آقای اسراری دور نیست.
 اسراری البته که آنجا خیلی بهتر است - خواهش میکنم.
 دختری متشکرم!

[اسراری و دختری خارج میشوند. مدیر ناگهان میرود
 به طرف میز. زنگ میزند. و نوشته های روی میز
 را جمع می کند و در کشو میگذارد، مستخدم وارد
 میشود.]

- مستخدم
مدیر
زننگ زدید؟
حالا وقتش است حمدالله ، حالا وقتش است که
شاهکارت را نشان بدهی ؛ برو همان کافه‌ای که
میخواستی بروی ، پس گردن شیرزاد را بگیر
بیاورش اینجا!
- مستخدم
مدیر
پس گردن؟- جلوی چشم همه؟- صورت خوشی ندارد
قربان .
اینقدر به او احترام نگذار ، کلافه‌ام کردی .
- افشار
مدیر
[مستخدم راه می‌افتد ، با افشارپور برمیخورد که با
يك بغل نمونه وارد شده-]
سلام قربان [او را نگه میدارد] اینجا يك نکته‌ی مبهمی
بود که بنده مدتهاست -
- مدیر
مستخدم
[عصبانی] منم مدتهاست [به مستخدم] که منتظرم !
[او را از دست افشار در می‌آورد] ولی دیگر خیال ندارم
منتظر بمانم - [او را به طرف در میراند] یادت باشد ،
پس گردن !
- مستخدم
مدیر
[به افشار] شما با اینکه جایی را نمی‌بینید از من
خوشبخت‌ترید .
[خارج میشود .]
- افشار
مدیر
[گنج] عجب عجب ، حوادث به من که میرسند از
مسیر طبیعی خارج میشوند .
[کنار پنجره] افشار ، هرگز باران در آفتاب دیده
بودی ؟

افشار

در این هوا گرگ بچه میزاید.

مدیر

باید میدیدی . کاش میتوانستم همیشه بایستم و این هوا را نگاه کنم.

افشار

بنده قربان این او اخیريك بار حتی قوس قزح دیدم .
آنهم در ساعات اداری . فکرش را بکنید . از پنجره‌ی
بایگانی . خیلی وقت بود که قوس قزح ندیده بودم .
همکاران بکلی فراموش کرده بودند . می گفتند از
رسم افتاده و قدیمی شده . به نظرشان چیز غریبی بود
متعلق به پیش از تولد ما .

مدیر

خسته‌ام . پیش از اینکه زمانش برسد خسته شده‌ام .
حق دارید قربان ، حالا ما خیلی بالا آمده‌ایم . آفتاب
از بین پنجره‌های ما درمیاید . وقتی مردم بخواهند
آسمان را ببینند باید به این بالا ، به طرف مانگاه کنند .

افشار

راستی برای چه آمده بودی افشار؟

مدیر

راستی برای چه آمده بودم قربان ؟

افشار

یادت نیست؟

مدیر

یادتان نماند؟

افشار

آیا مطلبی نبود که مبهم مانده باشد؟ به نظر من چیزی

مدیر

مبهم بود .

مطلب مبهم؟ نه قربان ، همه‌ی مطالب روشن اند . غیر

مدیر

از راه ، که بنده گمش کرده‌ام . شاید هم اصلا دنبال

همین آمده بودم . بله راه -

- مدیر مستقیم برو افشار . مستقیم .
 افشار قربان شما - حتماً -
- [راه می افتد، سینه به سینه‌ی شیرزاد میشود.]
 - خیلی خوشوقتم [با او دست میدهد] شما قاعدتاً باید
 خیس باران باشید !
 [خارج میشود.]
- مدیر [با طعنه] ناراحت به نظر میرسی . [مکث] پول کافه
 را زیاد حساب کرده اند ؟ - یا شاید اصلاً سر
 وعده اش نیامده .
- شیرزاد از کی حرف میزنید ؟
- مدیر اگر بگویم الان با جوان شایسته تری خلوت کرده ؟
- شیرزاد احترامتان را نگه دارید !
- مدیر نکند عاشقش هستی ؟
- شیرزاد [عصبانی] چی میگوئید ؟
 [مکث.]
- مدیر يك دختر خانمی آمده بود اینجا .
- شیرزاد اینجا ؟
- مدیر ناراحت بود که تو را منتظر گذاشته .
- شیرزاد حالا کجاست ؟
- مدیر نشانش را داده . میخواهی ببینیش ؟
- شیرزاد بله بله .
- مدیر بسیار خوب ، او میاید . و تو باید در حضور او اعتراف
 کنی که دروغ گفته ای و نویسنده‌ی داستانهایستی !

شیرزاد

بله ؟

مدیر

تو نباید به آن خانم اعتماد میکردی ! [مکث] او ما را
در جریان همه ی وقایع گذاشت -

شیرزاد

[ضربه خورده] خب ؟

مدیر

فقط جهانگیر اسراری نویسنده ی آن داستانهاست -
آیا تو او هستی ؟

شیرزاد

خود شما گفتید خیال کن این اسم مستعار تست !

مدیر

من فقط گفتم خیال کن!

شیرزاد

[بی قرار] آن نشانی کیجاست ؟

مدیر

از جایب تکان نخور ! اگر او در مورد نویسنده ی
ما شك کرده باشد ، و این شك را در همان انجمن
خودش مطرح کند ممکن است آبروی ما به خطر
بیفتند- [مهربان] فقط حرفت را پس بگیر .

شیرزاد

غیر ممکن است!

مدیر

عاقل باش پسر . هیچکس به نفع تو شهادت نمیدهد .
هیچکس تأیید نمی کند که تو اینها را نوشته ای .

شیرزاد

اما خودم که میدانم!

مدیر

[داد میزند] از صدها جایبش نهادهای بزرگ به ما
رسیده . ما به هدفمان نزدیک شده ایم ، الان بزرگترین
رقم پخش خاورمیانه را داریم- حتی رقبا با ما کنار
آمده اند . در این موقعیت اجازه نمیدهم کسی وضع
ما را متزلزل کند- [آرام] فقط يك کلمه .

- شیرزاد
مدیر
شیرزاد
مدیر
شیرزاد
- یعنی خودم هم خودم را انکار کنم؟
هر چه میخواهی اسمش را بگذار.
گفتم غیر ممکن است.
اخراجت میکنم!
ها؟
- [مکث . مدیر محکم در جای خود می ایستد.]
- مدیر
شیرزاد
مدیر
شیرزاد
مدیر
شیرزاد
مدیر
- تو بهترین شغل این موسسه را از دست میدهی، با حقوق
ماهانه و مزایایش. چقدر به آخر برج مانده؟
سه روز.
شاید صاحبخانه ات چند روزی به تو فرصت بدهد،
در غیر این صورت. البته، از بردارت حرفی نمیزنم.
[لرزان] سیگار دارید؟
بیا بگیر جانم! فراموش نکن که من خیلی جاهادست
دارم. با وجود این بی انصاف نیستم؛ اگر این اعتراف
را بکنی جبران می کنم. اخیراً يك متخصص درجه
اول فلج از خارج برگشته. او دوست من است و -
[ناگهان] من میگردم جای دیگر کار پیدا می کنم!
[لبخند میزند] بدون رضایت نامه؟
[مکث .]
آن خانم کی میاید اینجا؟
هر وقت تو بخواهی.
بهش چه گفته اید؟

- مدیر چه اهمیت دارد؟
- شیرزاد اهمیت دارد!
- مدیر سیگارت را روشن کن! [کبریت میزند] اینطور که من فهمیدم تو قبول کرده‌ای .
- شیرزاد آب از سرمن گذشته .
- مدیر آفرین! ما میتوانیم امتیازهای تازه‌ئی به تو بدهیم - چند اطاق در اجاره داری؟
- شیرزاد یکی .
- مدیر میتوانی دو تایش کنی. برادرت را به تهران بیاوری و...
- شیرزاد آن خانم کی میاید؟
- مدیر [مکث، مدیر گوشی را بر میدارد.]
جهان ، يك دقیقه با خانم تشریف بیاورید.
[گوشی را میگذارد.]
- شیرزاد اینجاست؟
- مدیر ساکت . حاضر باش.
- [سیگار را از دست او میگیرد و در زیر سیگاری خاموش میکند.]
- اینقدر مضطرب نباش. عاقلانه همین بود. امثال او میایند و میروند، مائیم که اینجا میمانیم و باید باهم زندگی کنیم.
- شیرزاد بله، درست است .
- مدیر آفرین! ما میتوانیم خوب باهم کنار بیائیم . خوب ، آمدند .

[در باز میشود ، دختر و اسراری وارد میشوند.]

دختر از دهن شیرزاد یکه خورده است.]

مدیر شما البته همدیگر رامی شناسید- [سینه اش را صاف میکند]

آقای شیرزاد عزیز ما حرفهائی دارند. ما میل داریم

شما که شاهد يك سوءتفاهم بوده اید حالا هم شاهد

رفع آن باشید- [مکث] شروع کنید شیرزاد عزیز.

شیرزاد [يك قدم به طرف دختر میرود] من- میخواستم- [نمیتواند

ادامه بدهد]

دختر شما به من دروغ گفته بودید؟

[مکث.]

مدیر جواب بدهید شیرزاد عزیز ، شما نویسنده ی این

داستانها هستید؟

[مکث.]

دختر نیستید؟

[مکث.]

مدیر حرفتان را پس بگیریید شیرزاد عزیز ، و همه چیز به

صورت اول برمیگردد .

[مکث.]

دختر پس شما دروغ گفته بودید!

شیرزاد [دیوانه وار] نخیر! - نخیر - !

[به طرف در میرود.]

مدیر [نعره میکشد] تو اخراجی شیرزاد!

[شیرزاد خارج شده است، مستخدم به داخل می‌دود.]

با بنده بودید قربان؟

مستخدم

به محمدی بگو حساب شیرزاد را تصفیه کند!

مدیر

[سردر نیاورده] الان قربان .

مستخدم

[خارج میشود.]

عموجان از تقصیرش بگذرید .

اسراری

محبت کافیت!

مدیر

خواهش می‌کنم -

اسراری

نسل قایل! برای او شفاعت نکن. من انکار نمی‌کنم که

مدیر

او استعداد کمی داشت، استعداد تقلید اولی فراموشکار

است عزیز من، فراموشکار است. او فراموش می‌کند

که مادستش را گرفتیم و از آن زیر زمین تاریک بیرون

کشیدیم. وقتی فهمیدم یک برادر فلج دارد بهش اضافه

حقوق دادم، و ام‌دادم - آنوقت حالا -

من هم با آقای اسراری موافقم.

دختر

چطور؟ شما هم برای او دلسوزی می‌کنید؟

مدیر

نه، فقط - فکر میکنم کار سختی ازش خواسته بودیم.

دختر

قبول کنید عموجان، او به کمک ما احتیاج دارد.

اسراری

آه جهان، اگر وساطت تو نبود - اما [به دختر] شما

مدیر

که شاهد هستید - [به اسراری] دفعه آخرت باشد!

من پای قولم می‌ایستم.

اسراری

[مدیر می‌رود طرف میز و کلید دستگای رامیزند.]

- مدیر محمدی - کجا هستی محمدی؟
- [دریچه‌ای در عمق صحنه باز میشود، و محمدی در آن پشت میز حسابداری اش دیده میشود.]
- محمدی مشغول خدمتتم قربان!
- مدیر به شیرزاد بگواز اخراجش منصرف شدیم!
- محمدی چشم قربان [دریچه‌رامی بندد، ولی نبسته دوباره باز می‌کند]
- اما - يك دقیقه صبر کنید قربان! [مکث] ایشان قبول نمی‌کنند. می‌خواهند حسابشان را تصفیه کنم!
- مدیر که اینطور! [وحشیانه] وامش را از حقوقش کم کن!
- محمدی کرده‌ام قربان، مقداری هم بدهکار میشوند.
- مدیر [نعره می‌کشد] اجرائیه صادر کن!
- [دریچه بسته میشود. مدیر به طرف در می‌رود.]
- اسراری [نگران] کجا عمو جان؟
- مدیر [مسخره آمیز] می‌روم تا دم‌در مشایعتش کنم!
- [خارج میشود. مکث.]
- دختر چرا حرفش را پس نگرفت؟
- اسراری مثل اینکه کلمات را پیدا نمی‌کرد.
- دختر و چرا حاضر نشد برگردد؟
- اسراری خب معلومست، دیگر چطور میتوانست به چشمهای ما نگاه کند؟
- دختر من تا امروز شکست يك مرد را ندیده بودم. در داستان سوم، شما شکست را با کلماتی توصیف

کرده اید که آنرا باشکوه نشان میدهند. مرد با آخرین شکست به اوج میرسد؛ عظمت او وقتی بود که از همیشه ناامیدتر بود. عین جمله‌ها یادم نیست، ولی - خود شما - هیچوقت آنرا اینطور حس کرده اید؟

[خیره به دختر] چی را؟

عظمت شکست را.

اسراری

دختر

من اشتباه نمی‌کنم؛ هنوز يك گوشه‌ی وجود شما با اوست.

اسراری

خب، بله. نمیدانم چرا. دست خودم نیست. لحظه‌ای که اینجارا ترك میکرد دلم فروریخت. بیچاره بود، در عین حال سرزنش میکرد، انگار ما میم که گناهکاریم.

دختر

این او بود که فرومیریخت نه دل شما. مثل اینست که پرده‌ها بی‌موقع کنار برود، و بازیگری بدون برك خودش را روی صحنه و جلوی چشم تماشاگران ببیند. او همیشه میخواست مردم در او آدم دیگری را ببینند. ولی حالا خودش همانطور که هست در برابر شما قرار گرفته بود. او از اینکه خودش باشد احساس کوچکی میکرد.

اسراری

من هنوز مصمم هستم که رساله‌ام را به انجمن هنر بدهم.

دختر

شما این اشتباه را نمی‌کنید. درست نیست دختر

اسراری

زیبائی مثل شما خودش را ریشخند انجمن هنر بکند.
 آنها میگویند خب خانم عزیز این فرضیات به جای
 خود، شاهد کجاست؟

دختر من شاهدی ندارم.

اسراری آنها می خندند. می گویند یعنی چه؟ پس يك داستان
 خیالی نتیجه‌ی همه‌ی دوندگیهای شماست؟

دختر این اولین تحقیق من است.

اسراری ممکن است آخرین تحقیق شما باشد. دلائل شما بیشتر
 عاطفی است. ما این را خوب می فهمیم. شاید بهتر
 بود این عینک مهر آمیز را از جلوی چشمتان بر میداشتید.
 آیا او عاشق شماست؟

دختر آه، به چطور بگویم، بله فکر میکنم به من علاقه داشت.
 چرا این سوال را می کنید؟

اسراری که او شما را دوست داشت! و شاید شما هم - آیا
 همین نیست که تحقیق شما را نوشته‌ای کرده خیالی و
 يك طرفه؟

دختر با این حربه نمیتوانید موضوع را سست کنید.

اسراری خب، شاید حربه‌ی شما قویتر است.

دختر بله، شاید من اشتباه کرده‌ام. همه‌ی دلایل من به جز
 يك حس مبهم نیست. ولی - پس چرا من نمیتوانم

مطمئن شوم که نویسنده‌ی واقعی شمائید؟

اسراری این بخت بد من است که دشمنانم قبلا به سنگر شما

راه یافته‌اند. به هر حال چه شما مرا ببیدید یا نه ببیدید
من کسی هستم که هستم؛ جهانگیر اسراری.
خوشوقتیم.

دختر

[نظری به همراه عکاس وارد میشود.]

به من گفته‌اند برای عکسبرداری از نسخه‌های خطی
آقای اسراری اینجا بیایم.

نظری

درست است نظری. ما منتظرت بودیم.
بعضی اتفاقات آمدنم را به تعویق انداخت.

اسراری

نظری

قضیه‌ی آقای شیرزاد؟

دختر

آقای شیرزاد چیزی را شروع کرده بود که باید منتظر
عاقبتش هم میبود.

نظری

شرایط نوری در کارگاه عکاسی بهتر است قربان.

عکاس

همزمان با این اتفاقات در ساختمان یک موش پیدا
شده. یکی از خانمهای ماشین نویس غش کرد.

نظری

سرایدار معتقد است که به زودی همه‌ی موش‌های بیرون
میریزند، و ما را تا نفر آخر میخورند.

بعد از عکسبرداری به بایگانی تحویل بده.

اسراری

[عکاس و نظری خارج میشود.]

آیا موضوع موشها حقیقت دارد؟

دختر

نظری همیشه دچار اوهام است. او خیال می‌کند که
در این هوا کفتارها جفت‌گیری می‌کنند.

اسراری

من باید رساله‌ام را از سر شروع کنم. همه چیز بهم

دختر

میریزد [کتابچه اش در میآورد] سوالهایی را که او جواب داده حالا باید شما جواب بدهید. معلم راهنمای من به خصوص روی يك موضوع تکیه میکند. موضوع مورد علاقه‌ی شما؛ هویت انسانی در معرض تهاجم است. موضوع اصلی گم‌گشتگی است.

اسراری

بله اینهم هست.

دختر

و احتیاج به تأمین.

اسراری

یادداشت میکنم.

دختر

او از کسانی است که بلدند خوب حرف بزنند. در حالی که من نه، من فقط بلدم بنویسم. کسانی که مینویسند کمتر قادرند درباره‌ی کار خودشان توضیح بدهند. متأسفانه اینطور است. او به مناسبت شغلش قبل از همه کس چیزهایی را که برای چاپ میفرستادم میخواند، و گاهی عجیب است که آنها را از حفظ بود -

اسراری

گاهی شك میکردم. بله، اعتراف میکنم که همیشه هم مطمئن نبودم. يك آدم تقریباً بی‌دست و پا، البته باهوش زیاد، کمی شبیه قهرمانهای شما، يك لحظه توفانی يك لحظه آرام، کسی که دائماً به خودش زخم میزند. بله، مشکوک شده بودم، مخصوصاً از دستهایش؛ دستهایی آنهمه زبر و زمخت که تقریباً هرگز دستهای يك نویسنده نیست.

دختر

- [شیرزاد وارد میشود و به سرعت میرود طرف گنجه‌ای
که در سوی دیگر اطاق هست.]
- اسراری اینجا چکار دارید؟
- شیرزاد همین کاری که می‌بینید!
- اسراری يك گنجه که در آن لباس کار هست. بله؟
- دختر [با حالت آشتی طلب] آقای اسراری برای شما وساطت کردند.
- شیرزاد متشکرم آقای اسراری.
- دختر من آمده بودم کمک کنم. باور کنید.
- شیرزاد کردید. متشکرم. هیچ چیز دیگر نمیتوانست باعث شود که روی پای خودم بایستم.
- دختر ولی برای من دیگر مهم نیست شما چه کسی هستید، با وجود همه‌ی اتفاقاتی که افتاده میخواهم باز هم شمارا ببینم. آن کافه چطور است، آن پائین؟
- شیرزاد من نمیخواهم شمارا ببینم.
- دختر [ناراحت] شما که نویسنده نبودید پس چرا نشانی آن ناشرها را از من گرفتید؟
- اسراری [تکان می‌خورد] چطور؟
- شیرزاد پیش‌بینی نمی‌کردید!
- اسراری اینجا قلمروی منست شیرزاد. تو نمیتوانی در آن رخنه کنی.
- شیرزاد من از آن خارج میشوم آقای اسراری. بله، من از بیرون شروع میکنم.

- [خارج میشود.]
- اسراری [نمره می کشد] پست فطرت!
- دختر چی را شروع میکند. منظورش چه بود؟
- اسراری میخواهد مرا نابود کند. فهرست آن ناشرها را
- دختر دارید عزیزم؟
- بله اینجاست.
- [کتابچه اش را باز میکند و یک صفحه را نشان میدهد.]
- اسراری [مهربان] با اجازه ی شما!
- مدیر [کاغذ را از کتابچه جدا میکند. مدیر وارد میشود.]
- اسراری آمد خرده ریزش را برد؟
- مدیر بله عموجان.
- اسراری روز بدی بود!
- اسراری برعکس عموجان ، باران را نگاه کنید.
- مدیر هوم - برای خدا حافظی رفته است به حروفچینی .
- دختر میخواهم قبل از رفتن به او هدیه ای بدهم .
- نه ، من طاقتش را ندارم.
- اسراری اجازه میدهید خانم را برسانم؟
- مدیر حتماً - صلاح نیست تنها بروند.
- دختر چرا؟ من راهم را بلدم .
- مدیر نه نه ، این چه حرفیست خانم. حالا شما هم مثل ما
- دختر یک دشمن دارید.
- دختر [زهر لب] دشمن؟

- مدیر مواظب خودتان باشید.
- اسراری [دختر خارج میشود، اسراری اازدم دربر میگردد.]
- اسراری [به صدای بلند] پالتوی من جا مانده! [آهسته] ببینید
- عموجان، او- [بچ بچه]
- مدیر [تدریجاً عصبانی] عجب عجب، که اینطور!
- اسراری [کاغذ را میدهد] متوجه که هستید؟
- مدیر ترتیبش را میدهم.
- اسراری [به صدای بلند] اینهم پالتوی من!
- [خارج میشود. مدیر به شتاب می آید گوشی را بر میدارد.]
- مدیر الو، آقا جان گوش کن، چند شماره میخواهم -
فوری است [یادداشت را بالا میبرد] یکی یکی میگویم
بنویس!
- [در آهسته باز میشود و خانم اقاقی در چهار چوب
آن ظاهر میشود. مدیر به دیدن او جا می خورد و
آهسته گوشی را پائین می آورد.]
- مدیر امروز چقدر زیبا شده اید خانم اقاقی. پیشنهاد می کنم
نظری برای ضبط در موزه عکسی از شما بگیرد.
- خانم اقاقی افسوس، دور بین او فقط ظاهر ما را نشان میدهد.
مدیر [سینه اش را صاف میکنند] خب، حتماً خبرها را شنیده اید؛
در باره ی رفتن آقای شیرزاد. [مکت] چیزی شده
خانم اقاقی؟

خانم افاقی من حاضر بودم به نفعش شهادت بدهم. افسوس که او هرگز به من مراجعه نکرد.

[خارج میشود. مدیر مبهوت مانده. مستخدم به سرعت وارد میشود.]

آمدند!

مستخدم

[به سرعت از در دیگر خارج میشود. مدیر به وسط

طاق میاید. شیرزاد وارد میشود. مکث.]

[مهربان] شیرزاد، من میخواهم تو برگردی. میشود

مدیر

همه چیز را فراموش کرد!

نه!

شیرزاد

این به خاطر تست؛ به خاطر مادر و برادرت.

مدیر

من کسی را ندارم. هیچکس! من مادر و برادری ندارم.

شیرزاد

[مستخدم آرام وارد میشود.]

آقا این دو نفر باشما کار دارند.

مستخدم

[پسر نوجوانی سوار برچرخ دستی، همراه با زنی در

لباس خاکستری تیره و چاقه به سر، وارد میشوند.]

اسماعیل، مادر - شما اینجا چه می کنید؟

شیرزاد

من به دیدن پسرم آمدم. چند روزی توی راه بودیم.

مادر

سخت گذشت. ما گفتیم تو خوشحال میشوی.

[سست] شما، در تنها وقتی که نباید، آمدید -

شیرزاد

کار بدی کردیم؟

مادر

مادر او از دیدن ما اصلا خوشحال نیست. به تو

اسماعیل

گفته بودم.

مادر

درست است اسماعیل. تو گفته بودی.

شیرزاد

چرا حالا. چرا حالا؟

اسماعیل

می بینی مادر؟ او کسی نیست که از پهلوی ما رفت.

مادر

درست است اسماعیل. او خیلی عوض شده. پسر من

رنگ پریده داشت، و ما را از هزار قدمی می شناخت.

پسر من، اینهمه پیر نبود.

[آنها به همان آرامی که آمده بودند خارج میشوند.]

مدیر

جواب تو چیست شیرزاد؟

نه!

شیرزاد

[صدای باران . صحنه خاموش میشود.]

صحنه‌ی ششم

مکانی که چندین مکان است. ساده و شلوغ؛ بانوری که متناوباً روشن و خاموش میشود. در طرفی يك پرده‌ی نقاشی بزرگ. گنگ و بی تصویر، در چهار چوب خود به‌پا ایستاده. و جاهای دیگر میز، اشکاف، آگهی دیواری و غیره. بالای دیوار رو برو يك بلندگوی مهیب روی پایه‌ای نصب است، و روی بلندگویك چراغ که خاموش است.

شیرزاد پشت به‌ما - وسط صحنه - روی صندلی نشسته است. ناشر طاس عینک دودی به چشم باهیکل تنومندش، و سیگار درشت قهوه‌ی رنگ به دست بی حرکت ایستاده است.]

ناشر عینک به چشم [راه می‌افتد] شما چطور بین همه‌ی سازمانهای انتشاراتی به ما مراجعه کردید؟ سازمانهای دیگری هم هستند.

شیرزاد اغلبشان جوابم کرده‌اند.

ناشر عینک به چشم نه لازم نیست حرفی بزنید، میشد حدس زد. [می‌ایستد]

بسیار خوب، من صریح هستم. من به‌صراحت مشهورم.

و باهمه‌ی صراحتم به شما می‌گویم؛ شما آدم مشهوری نیستید، عنوانی ندارید، و من باهمه‌ی علاقه‌ای که به قمارهای انتشاراتی دارم در مورد شما ... منظورم را که می‌فهمید.

شیرزاد بله گمان می‌کنم.

ناشرعینک به چشم کسی را که علاقمند به ورشکست شدن باشد پیدا کنید، او بهترین ناشر شما خواهد بود. نه لازم نیست حرفی بزنید. آنچه ما منتشر می‌کنیم باید بتواند خرج خودش را در بیاورد؛ مثل کتابهای جاسوسی، جنائی، و جنسی. یا حداقل يك زمينه‌ی تبلیغاتی به ما بدهد، مثل کتابهای پیچیده و سنگین؛ که بتوانیم اعلام کنیم مردم نفهمیدند، و با توهین به فهمشان آنها را وادار به خرید کنیم. اما در مورد شما هر امتحانی یعنی به خطر انداختن سرمایه! شما يك آدم کاملاً بی نام و نشان... بروید قبلاً در مجله‌ای جانی زمینه‌ای به دست بیاورید. مثل جهانگیر اسراری. اسمش را شنیده‌اید؟

شیرزاد بله، همه او را مثل می‌زنند.

ناشرعینک به چشم آقای اسراری از طریق مطبوعات مشهور شد. امروزه خود ما حاضریم آثارش را نخوانده در بالاترین رقم منتشر کنیم.

شیرزاد شما این کار را می‌کنید؟

ناشرعینک به چشم ما با کسی شوخی نداریم آقا.

شیرزاد خب آقا، جهانگیر اسراری اسم مستعار خود من است.
 ناشرعینک به چشم عجب ، خیلی خوشوقتم آقا. معامله تمام است . ما
 آثار تان را چاپ می کنیم. البته با همان اسم مستعار را
 شیرزاد من به آن اسم علاقه ای ندارم.

ناشرعینک به چشم برعکس ، این اسم است که مورد علاقه ی ماست.
 مردم اسم مستعار شما را خوب میشناسند، ولی اسم
 حقیقی شما - راستی اسمتان چه بود؟
 شیرزاد قبلا گفته ام .

ناشرعینک به چشم به هر حال اسم حقیقی شما خریداری ندارد. نه لازم
 نیست حرفی بزنید. [می خندد] ما برای روی جلد خیلی
 اهمیت قائلیم . در این بازی اسم نویسنده است که
 اهمیت دارد ، نه خود نوشته - [سیگارش زیر میز می افتد]
 آه سیگارم - با اجازه!

[پشت میز فرو می رود، از پشت میز ناشر بارانی به تن

عصا به دست چپ کش بالامی آید.]

ناشر عصا به دست من داستانهای شما را خواندم آقای محترم، و حتی
 عزیز. شما البته جوانید ، و در شما امید موفقیت هست.
 این نوشته ها نشان میدهد که شما اهل مطالعه هستید،
 عمیق هستید ، و حتی ذوق دارید . ولی خب ، من
 در باره ی آنها عقیده ای دارم.

شیرزاد عقیده ی هر کس محترم است.

ناشر عصا به دست تا وقتی که محترم نگاهش دارد . آنهایی که زودتر

آمده اند و در تر خسته میشوند، و آنها که دیر تر رسیده اند
پشت در میمانند.

شیرزاد منظورتان منم؟

ناشر عصابه دست بگذارید نصیحتی بهتان بکنم؛ مستقل تر فکر کنید،
و اینقدر تأثیر پذیر نباشید. شما خودتان نیستید. کمی
خودتان باشید. روشن تر گفته باشم، آثار شما شدیداً
تحت تأثیر نویسنده‌ی با ذوق جهانگیر اسراری است.

شیرزاد من تقلید کرده‌ام؟

ناشر عصابه دست - و حتی تقلید بسیار ماهرانه‌ای. میدانید خیلیها
منتظرند که معج نازه کاران را بگیرند: منتقدان! از
آنها بترسید.

شیرزاد ولی این حقیقت ندارد.

ناشر عصابه دست طبیعی است که شما هنوز این شماره‌ی مجله‌ی ایران
مصور را ندیده‌اید، چون در واقع فردا منتشر میشود -
[خوشحال] فقط ما مشترکین مخصوص ...

شیرزاد [بی‌طاقت] چه نوشته؟

ناشر عصابه دست يك ستون تمام تحت عنوان پاسخ به يك خواننده.
اینطور شروع میشود؛ تهران - آقای ... مخاطبش
شما هستید. داستانهای شما رسید. خواندیم و - الی
آخر. حتی او هم به شما توصیه کرده است که دست
از تقلید بردارید.

شیرزاد او - آقای اسراری؟

ناشر عصا به دست به این ترتیب روی ماسیاه ، چون ...

شیرزاد می کشمش !

ناشر عصا به دست [وحشت زده] چه گفتید ؟ يك دقیقه صبر کنید.

[به سرعت میدود پشت پرده ی نقاشی . از پشت پرده

ناشر هالتو پوش کلاه به سر سمعک به گوش نعره کشان

بیرون می پرد.]

ناشر سمعک به گوش چه گفتید ؟ - تکرار کنید!

شیرزاد بله - بله ، آنها را من نوشته ام .

ناشر سمعک به گوش شما اولین کسی نیستید که این ادعا را می کنید . دیروز

یکی دیگر همین حرف را میزد ، و پریروز یکی دیگر!

شیرزاد [جا خورده] راستی ؟

ناشر سمعک به گوش خیلی ها هستند که به اشخاص بزرگ تهمت میزنند تا

خودشان را مهم جلوه دهند ، امیدوار بودم شما از

این دسته نباشید .

شیرزاد گوش کنید آقا -

ناشر سمعک به گوش شما گوش کنید آقا ! ما پیشنهاد داده ایم در آینده ی

نزدیکی مجموعه ی نوشته های آقای اسراری را یکجا

منتشر کنیم ؛ رقم انتشار بی سابقه ، قدرت پخش انکار

ناپذیر ، همه چیز و همه چیز در بهترین موقعیت !

حالا شما آمده اید این ادعای غول آسا را می کنید .

میدانم چرا ؛ شما را ناشرهای رقیب اجیر کرده اند

که بیائید و ما را نسبت به آینده ی قراردادمان دچار

شك كنيد. آمده ايد كارى كنيد كه ما از ترس افتضاح
عقب نشينى كنيم و در نتيجه روبا آقاى اسرارى
را بقابند. هاه! - اين حيله ديگر قديمى شده. ديگر
نمى گيرد. چقدر به شما پول داده اند؟

شیرزاد کی؟

ناشر سمعك به گوش رقبای ما اعتراف كنيد، چقدر گرفته ايد؟

شیرزاد اين چه حرفيست؟ من دينارى در بساط ندارم آقا،
و حتى مقدار زيادى مقروضم.

ناشر سمعك به گوش كار پستى است كه آدم براى تاديهى قروضش با روبا
بسازد.

شیرزاد من با كسى نساختم، ولى اگر بروم با آنها بسازم
نتيجهى رفتار شماست.

ناشر سمعك به گوش صداى شما سمعك مرا آزار ميدهد. ميتوانم با
پيچاندن اين بيچ صداى شما را براى هميشه قطع كنم.
اينجا ميدان مسابقه است و مادر حال دو يدن هستيم، يكي
دو اشتباه ما را عقب مى اندازد، و اشتباه بزرگ
براى هميشه از ميدان خارج مى كند.

[در سوتى كه از جيبش درآورده به شدت نفير ميدهد و
از پنجره بيرون ميپرد. از پشت قفسه‌ى كتاب سردبير
قيطانى پاپيون زده با عينك ظريفش پيش ميايد -]

سردبير پاپيون زده همچنانكه ميدانيد مجله‌ى مايك ماهنامه‌ى سنگين
وزن است. يك پايگاه صحيح علمى و ادبى و هنرى.

مجله‌ی ما برای خودش اصول و روشها و مصالحی دارد. آیا به نظر شما جنگ بقا بزرگترین جنگ نیست؟ ما برای اینکه بزرگترین جنگ را برده باشیم تصمیم گرفتیم هرگز نجنگیم، و برای اینکه همه چیز را گفته باشیم سعی کردیم هیچ چیز نگوئیم. کاش شما متعلق به هزار سال پیش بودید. در آن صورت هر کمکی ممکن بود؛ میتوانستیم تصحیح‌تان کنیم، مقابله‌تان کنیم، روز تولد و مرگتان را استخراج کنیم - ولی متاسفم - حداکثر خدمتی که ما میتوانیم بهتان بکنیم اینست که بکلی شما را ندیده بگیریم.

شیرزاد یعنی واقعاً می‌توانید؟

سردبیر پاپیون زده این به نفع شماست. شما خوشبختانه شناخته نشده‌اید. کسی ازتان توقعی ندارد. هنوز میتوانید خودتان را از دست ادبیات و هنرنجات بدهید، میتوانید با خیال راحت دکان باز کنید و نیکبخت شوید. ولی اگر داستان شما را چاپ کنیم بدبختی شما آغاز میشود؛ دیگر رها نمی‌شوید. آخر و عاقبت هیچکدام از اصحاب هنر خوب نبوده است، باور کنید - همین چند وقت پیش سعدی در کار گل بود.

شیرزاد شما برای من دلسوزی نمی‌کنید. دلیل واقعی شما

چیست؟

سردبیر پاپیون زده عدم تعرض، این يك قرارداد است.

شیرزاد و شما هم قبول می کنید؟

سردبیر پاپیون زده آخر موضوع به همین ختم نمی شود، ما از جنگ داخلی میترسیم؛ از همکاران خودمان. میدانید که همه ی همکاران ما در بالاترین سطح بینش هستند، و البته دلگیر میشوند که بفهمند حروفچین سابق يك مجله ی سطح پائین را در حد آنها قرار داده ایم.

شیرزاد بله بله، می فهمم. من - من ولی عقب کار میگردم. این ممکن است؟

سردبیر پاپیون زده عجب، شما ناگهان آدم دیگری شدید. حالا عقب کار میگردید.

شیرزاد این ممکن است؟ من میتوانم حروفچینی کنم. يك کار کوچک.

سردبیر پاپیون زده به شما گفتم که اهل هنر بی اعتبارند؛ راستش ما خودمان وسیله نداریم. خنده دار است، ولی ما چندیست که نشریه مان را در همان چاپخانه ی ایران مصور چاپ می کنیم.

شیرزاد آه بله، بله.

سردبیر پاپیون زده چائی؟

شیرزاد خورده ام. مدتیست!

[سردبیر پاپیون زده به سرعت داخل اشکاف میشود، در همان حال سردبیر خنده روی چکمه پوش باکلاه و جلیقه ی پوستی و هیكل بزرگش از وسط نقشه ی دیواری به وسط صحنه می جهد.]

سردبیر چکمه پوش - ودکا؟

شیرزاد نخیر. متشکرم.

سردبیر چکمه پوش برویم سر مطاب همقطار. درست است که ما از رقبای
هستیم و ما یلیم که جنجالی بر علیه آنها برپا کنیم، ولی
جای پیمان باید محکم باشد. تو ما را به کدام طرف
میبری؟ - باتلاق یا زمین خشک؟ این جنگی است
بدون خونریزی که در آن هر کس سهم خودش را
میبرد. فهمیدی؟ برای بهترین نشانه گیری باید بهترین
اسلحه را داشت.

شیرزاد چرا مدتیست از اسراری چیز تازه‌ئی منتشر نشده؟

سردبیر چکمه پوش سوال خوبی است. خب چرا؟

شیرزاد چون کسی که برایش مینوشت دیگر حاضر نشد
نوشته‌هایش را در اختیار او بگذارد.

سردبیر چکمه پوش ولی همقطار، مدیرایران مصور این موضوع را
طور دیگری جواب داده است.

شیرزاد واقعا؟

سردبیر چکمه پوش [مجله‌ای بیرون می‌آورد] اینجا مقاله‌ای است به قلم
آقای اسراری بزرگ، در جواب کسانی که همین
سوال ترا کرده‌اند.

شیرزاد [نگران] خب؟

سردبیر چکمه پوش اونوشته چندی پیش یکی از کارکنان باغی‌اش که
اخراج شده نسخه‌های منحصر به فرد آثار جهانگیر

اسراری را سرقت کرده.

شیرزاد آقای اسراری، کسی که همه‌ی زخم‌ها را خورده است به این ترتیب شهید و قدیس عصر میشود.

سردبیرچکمه پوش مدیراخطار کرده است که اگر چنین کسی برای چاپ داستانهای مشابه با آثار آقای اسراری به مجلات یا ناشران رجوع کرد آنها هشیار باشند. او نوشته که در صورت لزوم اسم و رسم مظنون را فاش می کند. می بینی همقطار؟ شمشیر ما پیش از به کار افتادن شکسته. مفتضح می شویم!

شیرزاد اینطور نیست. دروغ بودنش را میشود ثابت کرد؛ ازش بخواهید که خلاصه‌ی داستانهای گم شده را در چند سطر به اطلاع همه برساند.

سردبیرچکمه پوش توراه غیرممکن را پیشنهاد میکنی؛ جنگ علی! وحشتناک است. تو حتماً اسم بهلول را شنیده‌ای.

شیرزاد اودیوانه بود.

سردبیرچکمه پوش و تو - مطمئنی که حالت خوبست؟

شیرزاد [مبهوت] بله؟

سردبیرچکمه پوش حتم داری که به ما راست گفته بودی؟ - البته فرقی نمی کند. به هر حال ما خیلی دلمان میخواست کمکی بکنیم.

شیرزاد اتفاقاً می توانید - دستور بدهید مرا در حروفچینی استخدام کنند. من فرصت میخواهم که راهم را پیدا

کنم- یا شغل دیگر، فرقی نمی‌کند.

سردبیر چکمه پوش دقت کن هم‌قطار، تو تقاضای پناهندگی کردی اِهه
- ولی این را جای دیگر تکرار نکن.

شیرزاد حرف بدی زدَم؟

سردبیر چکمه پوش اگر می‌خواهی بجنگی برگرد به میدان، چرا میدان
رامی کشی به اینجا؟

شیرازد نمی‌فهمم.

سردبیر چکمه پوش این مسلم است که تو با رئیس در افتاده بودی،
استخدام تو درست مثل اینست که ما به کارمندان
خودمان سرمشق یا‌گیری بدهیم.

شیرزاد ولی من...

[ناشر چکمه پوش اینک به آسمان پرواز کرده است.
صدای مهیب کلید دستگاه. چراغ بالای بلندگو بانور
قرمز زنده‌اش روشن میشود.]

بلندگو بامن کاری داشتید؟

شیرزاد بله قربان، بنده دو ساعت است منتظرم.

بلندگو گوشم باشماست.

شیرزاد نباید خدمتتان برسم؟

بلندگو از همینجا هم میشنوم!

شیرزاد من دنبال کار می‌گردم.

بلندگو حرف بزنید، سکوت نکنید.

شیرزاد حروفچینی بلدم.

- بلندگو برگ خدمت!
- شیرزاد دارم.
- بلندگو سابقه‌ی شغلی!
- شیرزاد دارم.
- بلندگو عدم سوء پیشینه.
- شیرزاد تهیه می‌کنم.
- بلندگو رضایت نامه!
- شیرزاد بله؟
- بلندگو رضایت نامه، رضایت نامه دارید؟
- [سکوت.]
- بلندگو از جایی که قبلا کار میکردید رضایت نامه دارید؟
- [سکوت.]
- بلندگو صدایتان به من نرسید. چه گفتید؟
- شیرزاد من به پول احتیاج دارم. اجاره خانه‌ام - برای من اجرائیه صادر کرده‌اند...
- بلندگو رضایت نامه لازم است. این دستور است، نمیشود کاریش کرد.
- [صدای مهیب کلید. چراغ قرمز خاموش میشود.]
- شیرزاد من زمین نمی‌خورم. زمین نمی‌خورم!
- [زمین میخورد. صحنه خاموش میشود.]

صحنه‌ی هفتم

[قسمتی از مجله‌ی ایران مصور، در بالاترین طبقه.]

خب دیگر خانمها و آقایان، لباس‌هایتان را مرتب کنید، موهایتان را شانه بزنید، ناخن‌هایتان را تمیز کنید، دستمال جیب‌تان بگذارید، و کفش‌هایتان را برق بیندازید. آن روز رسیده است؛ همه‌ی ما امشب به تماشای نمایشی دعوت داریم که از روی نوشته‌ی سوم‌آقای اسراری تهیه شده. در انجمن هنر. جایی که احتمالاً پای هیچکداممان قبلاً به آن نرسیده.

من در جوانی چند نمایش دیده‌ام. همه ساز و آواز داشت، اخلاقی هم بود.

اخلاق با ساز و آواز؟ نه افشار، حتماً اشتباه می‌کنید. مطمئناً چیز دیگری دیده‌اید.

[گیج] چقدر وقت داریم؟

خب، همه‌ی قرار و مدارها گذاشته شد. تشریفات

علایی

افشار پور

خانم اقاقی

محمدی

علایی

برای همه روشن است. گل را فراموش نکنید. و
همینطور لبخند. سوالی نیست؟

نظری چند سوال برای ستون پاسخ به نامه ها. سوالی در
باره ی سرقت آثار شما آقای اسراری. میپرسند آیا
موضوع راست است؟

اسراری آیا نیست؟

نظری میپرسند اگر هست چرا سارق را معرفی نمی کنیم؟
مدیر جواب بده چون او همکار سابق ما بوده، چون نمی-
خواهیم سابقه ی اجتماعی اش خراب شود، و چون
گمان می کنیم در همه ی گناهکاران امکان اصلاح
هست.

خانم اقاوی بعضی اینطور فکر نمی کنند!

نظری يك نکته ی مهم؛ بعضی منتقدان گفته اند که آثار شما
را نمی فهمند.

اسراری بزودی سعی می کنم يك داستان بدبنویسم، چیزی در
حد فهم منتقدان.

علائی [خندان] این جواب آنها را دیوانه می کند.

نظری ولی قربان، ما خبر داریم که در هفته ی جدید داستانی
از شما به حروفچینی نرفته.

اسراری شما نویسنده نمی خواهید. کارخانه می خواهید. پشت
سرهم، بدون وقفه. کسی که کاری از شما ساخته باشد
دیگر نمی تواند لحظه ای تأمل کند.

- من منظوری نداشتم. من فقط سوال کردم. نظری
- بله هیچکس منظوری ندارد، همه فقط سوال می کنند. اسراری
- اما سوالها سوال نیست، جواب است. استعدادهای زیادی همینطور زیر پا رفته اند. کسانی که روز اول امید بودند و بعد زیر بار نگاه مردمی که فقط توقع دارد و فقط توقع دارد، و میدان نمیدهد و اصلاً میدان نمیدهد از بین رفته اند.
- ما همه مصاحبه های چاپ شده ی شمارا خوانده ایم نظری
- قربان!
- محمدی آیا تا به حال کسی به تو حمله کرده است؟ اسراری
- من در امانم قربان، چون کاری نمی کنم. محمدی
- ولی به من حمله کرده اند. چند سیاهی، در تاریکی شب! [به نظری] شاید بگوئی رقا، من نمیدانم، ولی در پاسخ به نامه های رسیده این کبودی را بنویس. اسراری
- هر آدم مشهوری دشمن دارد قربان. نظری
- هر آدم مثبتی. علانی
- آه - من چنین ادعائی ندارم. من آدمی عادی ام. اسراری
- واقعاً دلم میخواست آدمی عادی بودم. به همین دلیل است که نویسندگی را ترك می کنم.
- آیا شما هم وضع مرا دارید؟ من جز سیاهی، مطلقاً چیزی جلوی چشمانم نمی بینم. افشار
- این خانم افاقی است افشار. محمدی

- نظری این را در پاسخ نامه‌ها مینویسم.
- مدیر [خارج میشود. مدیر از عمق صحنه پیش میاید.]
- مدیر خب، فهرستت را بخوان علانی، من منتظرم.
- علانی اول؛ دیدار از کارمندان جدید در تالار مدار بسته.
- مدیر خب؟
- علانی دوم؛ پائین يك حروفچین لازم دارند، به جای آقای شیرزاد.
- مدیر بعد!
- علانی آقای شریف تقاضای ملاقات کرده.
- مدیر ول کن نیست؟
- خانم ااقای برای خدا حافظی است. قبول کنید، او بدون خدا حافظی نمیرود.
- مدیر خب بعد!
- علانی یکی از ماشین نویسه‌های جدید حامله شده.
- مدیر عجب، کار کیست؟
- علانی کار شوهرش قربان. حالا برای نجات از این وضع تقاضای کمک کرده.
- مدیر باید وقت گرفتار شدن به این وضع تقاضای کمک میکرد.
- علانی آه، بله - می‌بخشید.
- [خارج میشود. مدیر به طرف خانم ااقای میرود.]
- مدیر نوشتن آقای اسراری بیشتر از نوشتنشان سروصدا

کرده. میدانید که ما از کجا می فهمیم؛ از فروش!
 اسراری نفس بکش افشار، نفس بکش. تابخواهی هوای آزاد
 فرو بده.

افشار هوای آزاد؟ نه قربان، بنده عادت ندارم. برای بنده
 خطرناک است، هوای آزاد بنده را مسموم میکند.

مدیر من همیشه روی چاپ شرح حال و مصاحبه‌ی آقای
 اسراری حساب میکردم. غلط هم نبود. شرح حال
 باید احساساتی باشد. نه محمدی؟

محمدی من مرخصی نیمه روزه‌ای میخواهم قربان. میخواهم
 کمی راه بروم. میخواهم راجع به چیزی فکر کنم.

مدیر فکر کنی؟ خوبست محمدی. به من نگاه کن؛ من
 مهمترین فکرها را پشت میز کارم می‌کنم. میز کارم
 است که به من قدرت میدهد. برو محمدی - موافقم
 که مرخصی‌ات را پشت میز کارت بگذرانی. اگر
 دلت خواست حتی میتوانی در اطاق کارت قدم بزنی،
 کسی مانع تو نخواهد شد.

محمدی البته. البته.

[محمدی خارج میشود. افشار پور به طرف مدیر
 می‌رود.]

افشار قربان بعضی همقطارها پیشنهاد کرده‌اند که چون کار
 چشمی حقیر زیاد است، برای بنده يك عینکی خریده
 بشود که در ساعات اداری از آن استفاده کنم.

مدیر شنیدید خانم اقاقی؟ همکاران افشار میخواستند برایش
 عینک بخرند - [به افشار] خوبست افشار، من موافقم!
 افشار عجب، ولی -

مدیر یعنی نباید موافق باشم؟
 افشار من راستش کمی گیج شدم قربان.

[افشار خارج میشود. مدیر و اسراری به خانم اقاقی
 نگاه می کنند.]

خانم اقاقی شما مضطربید قربان.
 اسراری هر اتفاقی بخواهد بیفتد باید امروز بیفتد.
 مدیر او دشمنانی دارد خانم اقاقی.
 خانم اقاقی مرد بزرگ از دشمنانش شناخته میشود. گفتم مرد
 بزرگ نگفتم مرد خوب.

اسراری کسی که میترسد قبلاً مرده است.
 مدیر آقای اسراری آخرین آشارش را در آتش بخاری
 انداخت و از همه چیز دست شست؛ مثل یک مرناس.
 خانم اقاقی حرفتان را می فهمم؛ دروغ مصلحت آمیز به که
 راست فتنه انگیز.

[خارج میشود. مکث.]

مدیر آقای اسراری عصبانی هستند. آقای اسراری نباید
 اینقدر عصبانی باشند.

- اسراری
مدیر
همه چیز تمام شد. من دیگر کی هستم؟
مهم اینست که با افتخار تمام شود. تو در اوج همه
همه چیز را رها کردی.
- اسراری
مدیر
من با خفت مجبور به رها کردن شدم.
این موقتی است. او برمیگردد؛ دیر یا زود. تو چت
شده - دیشب آنجا چه دیده‌ای؟
- اسراری
مدیر
من آخرین تمرین آنها را دیدم.
راضی کننده نبود؟
- اسراری
مدیر
چیزی بالاتر از قدرت من بود. خیالتان راحت شد؟
تا به حال چیزی مرا اینقدر شکنجه نکرده بود. بعد از
تمام شدنش زیر نگاه آنها قرار گرفتم.
- مدیر
خوشحال نشدی که امضای تو آنجاست؟ آن
نوشته‌ی تست.
- اسراری
مدیر
غمگین شدم که آن نوشته‌ی من نیست. من توانستم
همه‌ی دنیا را قانع کنم، اما خودم را نتوانستم.
موضوع چیست جهان. آنها تراستایش نکردند؟
- اسراری
مدیر
دیگر بس است. تشویق‌ها به دشمنه میماند، و تحسین‌ها
به سرزنش. آن کس که میگوید آفرین بر استعداد تو
بی استعدادی مرا به رخ می‌کشد، و آن کس که
از خلاقیتم حرف میزند به ناتوانیم می‌خندد.
تو نباید جایزنی جهان. آنها در چنین موقعیتی.

اسراری

دائماً باید مواظب کلماتم باشم . همیشه باید کس دیگری را وانمود کنم . صبح تا شب آماده‌ی آن لحظه‌ای هستم که مچم باز شود . من دیگر نمیتوانم ، دیگر نمیتوانم ...

مدیر

بس کن جهان . زمین خوردن را همه بلدند . روی پا ایستادن را چه کسی میداند؟ من به تو کمک کردم جهان ، من از تو چیزی ساختم که هیچ وقت نبود .

اسراری

شما به خودتان کمک کردید ، به مجله‌تان . شما مثل مدیر شعبده‌ی هندی از همه چیز به نفع مہیج شدن برنامه استفاده کردید . و اصلاً فکر نکردید که دیگران روی چه بندهائی راه میروند .

مدیر

[متحیر] آیا همه‌ی اینهارا - بی‌خبر از من - تو شروع نکرده بودی؟ این مائیم که روی بند راه میرویم نه تو . ایران مصور را من نمی‌گردانم تو میگردانی . من وسیله‌ای دردستهای تو هستم . تو ما را تهدید به عقب نشینی میکنی و ماهمه به تلاش می‌افتیم ، بعد همه چیز به آن صورت که تو میخواهی به حرکت در میاید؛ به نفع تو!

اسراری

فقط من؟ خب ، اگر اینطور است این بازی تمام میشود . من امشب در مجلس تجلیل از آقای اسراری میروم بالا و حقیقت را فاش می‌کنم .

- مدیر
اگر می‌خواهی کنار بکشی بکش! ولی حق نداری
ما را با خودت غرق کنی .
- اسراری
حرف من یکی است و عوض نمیشود. این باری است
که زیر سنگینی آن از نفس افتاده‌ام . بیشتر از این
نمی‌توانم آنرا به دوش بکشم.
- مدیر
می‌خواهی ازت تمنا کنم ؟ هه . خودت بهتر میدانی
که این بار توفیق‌های تست که دائماً سنگین‌تر میشود. تو
معنویتی را غصب کرده‌ای که مال توست. علاوه
بر این مایلی، از تو خواسته باشیم که آنرا غصب کنی .
- اسراری
بی فایده است. در پیچ و خم کلمات شما گم نمیشوم.
من راهم را پیدا کرده‌ام و شما نمیتوانید منصرفم کنید.
خب؛ که اینطور. باشد جهان. به میل تو رفتار می‌کنیم.
تو می‌خواهی حقیقت اعلان شود. من کمک می‌کنم.
- اسراری
[نگران] یعنی چه ؟
- مدیر
زودتر از تو، در جلسه‌ی تجلیل از آقای اسراری،
این منم که حرف می‌زنم .
- اسراری
می‌خواهید مرا نابود کنید؟
- مدیر
خودت خواستی. یامن اشتباه فهمیدم. هان؟
- اسراری
شما این کار را نمی‌کنید.
- مدیر
چرا نکنم؟
- اسراری
زندگی من چه میشود؟
- مدیر
لابد فکری برای آن کرده‌ای. از پیروزی که بگذری

فقط شکست میماند.

اسراری شمامنظوری دارید . حالا می فهمم ؛ شما مدتها منتظر

این فرصت بوده اید . شما به من حسادت می کنید .

مدیر من تحت الشعاع تو قرار گرفته ام . این جهانگیر اسراری

است که چشمها با او میگردد . مردم مرا نمی بینند .

همه ی ما در نور تو گم شده ایم .

شما میخواهید مرا زمین بزنید .

اسراری

تو بیش از حد بزرگ شده ای .

مدیر

این عادلانه نیست . اینطور نه . من فقط باید آب بشوم و

اسراری

به زمین فرو بروم . محبت شما کجا رفته ؟

محبت من همینجاست ، تو کجا هستی ؟

مدیر

[مکث.]

مکالمه ی خوبی بود ؛ کمی دیر ، کمی غم انگیز . چون

اسراری

از آن چیزی فهمیدم ؛ حتی من و شما هم بر علیه هم

سلاحهایی داریم .

پس همه چیز همانطور میماند . مثل هر بار . درست

مدیر

فهمیدم ؟ تو زیر کی جهان . خوب میدانی که هر بار به

محض اینکه شکست خودت را اعلام میکنی پیروزی

تو آغاز شده است .

آنچه من گفتم از روی نگرانی بود .

اسراری

منظور تو آن دختر خانم است ؟

مدیر

داستانها تمام شده .

اسراری

مدیر او برمیگردد جهان. او برمیگردد. وقتی حیوان ماده را نگاه داری، حیوان تر خودش میاید.

اسراری ولی نه، نگرانی از این به من نزدیکتر است. به صورت نگاههایی که طاقت آدم را میبرد. من زیر نگاههای او خرد میشوم. او هنوز شك دارد. شك او جلوتر از خودش راه میرود. شك او جدا از او مثل سایه مرا دنبال می کند، در کنار من می نشیند، و بامن قدمهایش را تند می کند. نمیدانم، شاید فقط خیال می کنم، آنهم در بهترین لحظات...

مدیر ظاهر آ تو زیادی به آن دختر خانم فکر میکنی. شما مرا و ادا کردید عاشق او بشوم. در حالی که واقعاً میتوانستم عاشقش باشم. او شجاع است. او کسی است که اگر واقعیت را بداند لحظه ای صبر نمی کند. حتی در شبی مثل امشب -

مدیر امشب به خوبی میگذرد. تو به مجلس مخصوص تجلیل از آقای اسراری میروی. همه ی مادر این مجلس شرکت می کنیم، و تو در پایان در گفتگوی عمومی انجمن شرکت میکنی؛ همانطور که طبیعی است، نه آنطور که دوست داشتنی است. ما مخارج کامل نمایش را در صحنه های پایتخت به عهده میگیریم، و اگر صحنه ای وجود ندارد، آنرا میسازیم. ما آنرا به بشریت اهدا می کنیم.

[مستخدم وارد شده است.]

- مستخدم
اسراری
مدیر
- آن خانم قربان.
من اینجا نمیانم.
او عاشق موفقیت است جهان، اگر بداند تو کسی
نیستی ترا رها می کند، همانطور که باشیرزاد کرد.
[اسراری خارج شده است. مدیر به مستخدم می خندد.]
- مدیر
- چرا نمی گوئی بفرمایند؟
[مستخدم خارج میشود، در همان حال علائی داخل
شده است.]
- علائی
مدیر
- قربان این نامه مرا مجبور کرد برگردم .
هیس، ساکت علائی! کسی میاید. او باید امشب فرشتهی
راهنمای ما باشد .
[دختر وارد میشود.]
- علائی
دختر
مدیر
دختر
مدیر
- سلام خانم. ما داشتیم خودمان را آماده میکردیم .
همه چیز در همه جا دارد آماده میشود. خود او کجاست؟
خانم عزیز، شما با او چه کرده اید؟
با آقای اسراری ؟
دیدارهای شما به کلی او را دگرگون کرده است .
میدانستید؟
- دختر
علائی
- نه تا این حد.
دوسوم نامه ها میپرسند چرا آقای اسراری داستان
جدیدی نمی نویسند. چرا از ایشان چیز تازهئی منتشر

نمیشود، و غیره و غیره .

- دختر
مدیر
- این سوالی است که منمهم دارم.
این سوال همه‌ی ماست، و جوابش در این شماره است.
آقای اسراری اعلام کرده است که ممکن است دیگر
نویسد. یعنی به این نتیجه رسیده است که نوشتن در
روزگاری که میشود آستین‌ها را بالا زد درمان درد
نیست. التزام واقعی نویسنده در اینست که راه بیفتد
و کاری هر چند کوچک انجام بدهد. کاری مادی،
با دست و بازو. آیا شما تا به حال کاری از این نوع
کرده‌اید؟ او می‌خواهد نبوغ خود را فدای بشریت کند.
به این نتیجه رسیده است که نویسنده بودن ارضای
حس فردیت است. در حالی که او مایل است بانوشتن
فاصله‌ی خودش را با مردم از میان بردارد. او می‌خواهد
یکی از آنها باشد و در آنها گم شود.
- دختر
مدیر
- امیدوارم این تصمیم موقتی باشد. درخت نمیتواند
برگ ندهد، و آفتاب نمیتواند نتابد. آقای اسراری
از طریق نوشتن است که موثر است.
چه خوب است این را بهش بگوئید. قانعش کنید. او
باید الان در اطاق کار خودش باشد.
- دختر
مدیر
دختر
- مزاحمش نمیشوم؟
این بزرگترین لطفی است که به همه‌ی ما کنید.
تغییر دادن این وضع باید راهی داشته باشد.

[به خارج راهنمایی اش می کند] ماهم در حال پیدا کردن
راه حل هستیم.

[دختر خارج میشود.]

در جوانی ما برای پائین کشیدن پرندگان هوا دانه
می پاشیدند.

راستی؟

اصل مهم نشستن سر سفره است. بعد دیگر گرفتنش
آسان است. آیا نمیشود تمنا کرد که آقای اسراری
تصمیمشان را عوض کنند؟

تو بگو، داشتنی میگفتی که چطور میتوان پرنده را
به آشیانه برگرداند.

آن نامه قربان!

[مستخدم به داخل میدود.]

آقای شریف!

[از همان در که آمده بود خارج میشود. مدیر و علانی
به سوی هم میروند. خانم اقاقی جیغ کشان وارد میشود،
پشت سرش افشار.]

متوجه موقعیت هستید قربان؟ آقای شریف بیرون
آمده.

این لحظه‌ی سختی برای همه‌ی ماست. گریه‌ام
می‌گیرد.

ساکت. ساکت. خون سردی خودتان را حفظ کنید.

[شریف که زیر بغلش را نظری گرفته است و کمکش می‌کند، با چهره‌ی سفیدگچی، موی خاکستری، و قامت شکسته وارد میشود - مدیر به طرف او میرود.]

- مدیر آه شریف، سی سال است ترا ندیده‌ام.
 شریف من در بایگانی بودم قربان.
 مدیر وقت نشد سری به تو بزنم، یا تو احوالی از من پرسی.
 ما هر دو گرفتاریم.
 شریف بزودی من خلاص میشوم قربان، و شما همانطور گرفتار میمانید.
 علایی قانونش همین است. هر کسی بازنشسته میشود.
 شریف من فقط برای خدا حافظی آمدم. گفتم اگر خدا حافظی نکرده بروم شاید ناراحت بشوید.
 مدیر شریف قبل از اینکه در بایگانی ایران مصور کارت را شروع کنی چه میکردی؟
 شریف بایگان بودم قربان.
 مدیر راستی؟ قبل از آن چی؟
 شریف باز هم بایگان بودم. من يك بایگان مادر زادم. از دهسالگی شروع کردم قربان، و فقط امروز بیرون آمدم. شصت سال در بایگانی گذراندم و ناراضی نیستم. من به آنجا تعلق دارم - و به قول دوستان خودم يك بایگانی متحرکم.
 مدیر تو همکار خوبی هستی شریف.

- شریف
من همه چیز را به کارمندان جدید تحویل داده‌ام.
گنجه‌ها، کتوهای، و حتی گلدانی را که در بایگانی
گل داده بود. دیگر وقتش است که موافقت کنید
کارت مرا باطل کنند.
- افشار
ای ناچنس شریف، من تورا می‌شناسم، می‌خواهی
بهت اصرار کنند که بمانی. ها؟
- شریف
دیگر اصرار برای من کاری نمی‌کند افشار. دیگر
اصرار کاری نمی‌کند.
- مدیر
تو خیلی خوب بودی شریف. خیلی کم توقع. ما
هیچوقت متوجه وجود تو نشدیم.
- شریف
این بار دوم است که من باز نشسته می‌شوم. بار اول
سی سال پیش بود. آن موقع چهل سال داشتم. یکی
پرسید خب حالا بیکاریت را چه میکنی؟ بیکار که
نمیتوانی بنشین. حق با او بود. گفتم خودم راجائی
سرگرم میکنم. اینطور بود که به ایران مصور آمدم،
و روز تاشب سی سال تمام کار کرده‌ام.
- افشار پور
[به هیجان آمده] از تو یادگار بزرگی میماند شریف؛
قفسه‌های پر از بریده‌های جراید. پرونده‌ها، نامه-
های اداری-
- نظری
خیالت راحت باشد. دیگر میتوانی سرآسوده به زمین
بگذاری.
- خانم اقای
هیچکس از او رنجشی نداشت. ما کمتر احوالش

را پرسیدیم.

این واقعه نباید زیاد ما را متأثر کند. باید قبول کرد. این اتفاقی است که برای همه‌ی ما می‌افتد.

علانی

آن دفعه دوستان در مجلس تودیع هلهله کردند. با من دست دادند و عکس گرفتند. آن دفعه دوستان، در مجلس تودیع اشک نریختند. با من دست بدهید. نه لازم نیست کسی برای مشایعت بیاید. من خودم راه را بلدم.

شریف

[شریف خارج میشود. کارمندان آرام دنبالش میروند.]

بسیارند کسانی که بادیدن صحنه‌هایی مثل این به راه راست هدایت شدند. و کسانی که همچنان در ورطه‌ی غفلت باقی ماندند.

خانم افاقی

[گریان] من در ورطه‌ی غفلتم خانم افاقی، حق با شماست. من کاملاً ناامیدم. من بدیههای زیادی کرده‌ام، دروغهای زیادی گفته‌ام، زنان زیادی را از راه به در کرده‌ام، و اگر شما هم مایل باشید قدمتان روی چشم.

علانی

آه!

خانم افاقی

[قلبش را میگیرد، و می‌رود که پس بیفتد، علانی زیر بازویش را می‌گیرد و خارج میشوند. مستخدم به مدیر نزدیک میشود.]

قربان، بی‌خبر از شما نباشد آقای نظری هم دارند بساطشان را جمع می‌کنند.

مستخدم

نظری - چرا؟

مدیر

قربان مگر نامه‌شان را نخوانده‌اید؟

مستخدم

نامه - [میرود طرف میزش] آدمی مثل او را باید نگه داشت. او اگر از ایران مصور خارج شود اخبار زیادی با خودش میبرد - پیدایش کن بفرستش اینجا .

مدیر

[نامه‌را باز می‌کند، مستخدم خارج میشود. دختر، و با کمی فاصله پشت سرش اسرایی وارد میشوند.]

من به او میگویم که نمیتواند در این لحظه کارش را ترك کند. در زمانی که بیش از همیشه به او احتیاج است. ولی او دلایل عجیبی میآورد. طفره میرود و از خم رنگرزی حرف میزند. من میگویم مردم چه میشوند، مردمی که منتظر و متوقعشان کرده‌ای، او می‌گوید-

دختر

من این مردم را نمی‌شناسم؛ چیزی تا این حد کلی و بی‌هویت. این مردمی که همه جا هستند و هرگز دیده نمیشوند. این مردمی که فقط هر وقت شما لازمشان دارید ظاهر میشوند.

اسرایی

آنها طرفداران مجله‌ی ما هستند.

مدیر

آنها در سکوت وارد دعوای ما میشوند، و بدون آوردن دلیلی بحث را به نفع شما تغییر میدهند.

اسرایی

خیلی عجیب است، تو مثل او حرف میزنی. خیلی شبیه او حرف میزنی.

دختر

- اسراری
دختر
اسراری
دختر
اسراری
مدیر
- من الان تنها امید خودم هستم .
این جمله از داستان آخرالزمان نیست ؟
شما از هر حرفی یاد اومی افتید!
تو خیلی شبیه او حرف میزنی .
من خود او هستم!
- فردا بالاخره مجموعه‌ی داستانهای آقای اسراری
منتشر میشود . کتابی که او تصور میکرد باید اسمش
بر تارک آن باشد . از همین الان فروشندگان عمده برای
توزیع آن به جان هم افتاده‌اند . [مکث] او را هیچ
دیده‌اید ؟
- دختر
مدیر
دختر
مدیر
اسراری
- کی - آقای شیرزاد ؟ نه . مگر جایی هست که بشود او
را دید ؟
ما نشانی او را داریم .
به من ندهید .
[مهربان] عزیز من ، زمین خورده را نباید لگدزد .
من میتوانم داستانهای دیگری بنویسم ولی اون نمیتواند
زندگی را از سر بگیرد . [متاثر] او یک برادر فلج
داشت .
- دختر
مدیر
دختر
- بیایید از او حرف نزنیم!
یعنی اینقدر بهش علاقمندید ؟
[می‌خندد] میدانید ، منتقدان چند نوعند . در انجمن
هنر آنها را اسم گذاری کرده‌اند . یکی شان منتقد خنده .

روست؛ او به هر حال می خندد. اما بچه‌ها طرفدار منتقد تیزبین هستند، چون او واقعاً چیزی نمی بیند. منتقد دورنگر فقط به دور مینگرد، به دور و برش و به ما مردم حقیر اعتنائی ندارد. منتقد یکدست؛ نوشته‌هایش صدا ندارد. و منتقد تیزچنگ، او از همه وحشت آورتر است؛ او خشمی نامعلوم به طرفی نامعلوم دارد. در اطراف سرا و همیشه هوای طوفانی جریان دارد. اما منتقد تیز دندان، خدای من، او تیزترین دندانها را دارد! شایع است که هر شب آنها را سوهان میزند...

داشتیم از آقای شیرزاد حرف میزدیم. نه خانم؟

چرا میخواهید موضوع را دنبال کنیم؟

شما چرا از آن فرار می کنید؟

قوی ترین حربه‌ی زنان عجزی است که نشان میدهند.

این را در داستان شما میگویند. به نظرم در غیبگوی

بی غروب. بله اینطور است که زنان پیروز میشوند.

ولی من به چه چیزی پیروز شدم؟ او حتی نخواست مرا

بیند. بله، من یکی دوبار به آن کافه سرزدم، ولی از

او خبری نداشتم. آنروزها يك بار آنجا، او بادستهای

سربی اش دستهای مرا گرفت و فشار داد. و من به نظرم

آمد که شعف او آن چیزی است که من آنرا خلق

کرده‌ام. نه بهتر است حرفش را ننویسم -

مدیر

دختر

مدیر

دختر

[به عمق صحنه میرود. اسراری به طرفش میرود که آرامش کند. نظری داخل میشود.]

مدیر آمدی نظری - این چیست که برای من فرستاده‌ای؟

نظری چطور قربان. خطش خوب نیست؟

مدیر چرا، زیادی خوبست. منظور ترا از آن نمی فهمم. تو

چه میخواهی؟

نظری هر چیزی قیمتی دارد قربان. من قیمت زیادی

نخواسته‌ام.

مدیر نه باور نمی کنم؛ تو از کسانی نیستی که با استعفا

بخواهی از مزایائی بگذری، برعکس میخواهی به

وسایلهی آن چیزهای بیشتری به دست بیاوری. خوب،

نوشته‌ای سالهای گذشته‌ات را باز خرید کنم، ولی من

خریدار سالهای آینده‌ی تو هستم.

نظری مگر من چه آینده‌ای دارم قربان. کار آقای شریف

تمام شد. بزودی نوبت بقیه‌ی ما میرسد. من آرامشم

را میخواهم، که موش‌ها چیزی از آن باقی نگذاشته‌اند.

مدیر تعارف بس است. بزودی ایران مصور چون

مادری از خود بچه‌هایی به دنیا خواهد آورد. نشریات

وابسته در زمینه‌های مختلف؛ علمی، هنری، ورزشی،

خانه‌داری، و غیره. مقدمات همه چیز فراهم شده، شما

همه ترقی می کنید. تو کجا میخواهی بروی؟ من قول

وضع بهتری را به تو میدهم. افسانه‌ی موش واقعیت ندارد

نظری . درهربنائی ممکن است ، ولی در ساختمان
ایران مصورجائی برای موشها پیش بینی نشده . موش
فقط در تخیل تست . سعی کن آنرا به تله بیندازی .

[زنک تلفن . اسراری بر میدارد.]

بله ، بله - البته [گوشی را میگذارد] در تالار بزرگ
منتظرتان هستند.

اسراری

هه ، دیدار از کارمندان جدید . لابد آنها را به صف
کرده اند . برویم نظری ، حرفهای زیادی هست . وجود
امثال تو سرمایه های ایران مصور هستند ...

مدیر

[نظری و مدیر خارج میشوند . مکث.]

نباید ناراحت میشدم . دست خودم نبود . خوب میدانید ،
خسته شده ام . آن رساله باید تا به حال تمام میشد .
پس چرا نشده ؟ - هرچه بیشتر پیش میروم بیشتر
احساس می کنم که در اشتباهی عمیق تر فرو میروم .
بعد کم کم مثل آدمهای مات ساعتها می نشینم . مادرم
میگوید تو خیلی سرزنده و شلوغ بودی . من از شلوغی
بیرون آمده ام . توی يك جاده ی خلوت قدم میزنم .
جاده است که مرا میبرد ، و خودم هدفی ندارم .

دختر

تو به هیجان احتیاج داری . شاید هم به عشق .

اسراری

مسخره ام نکنید .

دختر

میخواهم ببینمت . میخواهم ببینمت .

اسراری

دارید می بینید ، من که هستم .

دختر

- نه بیشتر، بیرون از اینجا، يك جای دیگر .
سراری
- آن پائین يك كافه هست .
دختر
- من به طبیعت علاقه دارم . برویم بیرون شهر. آنجا
سراری
- طبیعت را باهمه‌ی عظمتش میشود دید.
دختر
- از عظمت طبیعت چه مانده است ؟ یاد روز اولی
افتادم که شما را دیدم . یادم است گفتم نویسنده‌ی
این نوشته‌ها باید مسن‌تر از این باشد، و شما گفتید
تجربه‌ی آدمی به سن و سال ربط ندارد، به این مربوط
است که چطور زندگی را گذرانده باشد . و فردای
آنروز برای من تعریف کردید که زندگی را چطور
را گذرانده‌اید؛ غمگین، در خانه‌ی برادر پدرتان .
مثل گم شده‌ای، بین غریبه‌ها. در خانه‌ای که هرگز
آنجا را خانه‌ی خودتان ندانسته‌اید. برادر پدرتان،
اما، این شرح حال را نپسندید. گفت به قدر کافی
غم آور نیست . گفت مردم از يك نویسنده انتظار
زندگی غم‌انگیزتری دارند. این را شما لایق میدانستید،
اما تخیل شما نتوانسته بود چیزی غم‌انگیزتر از
آن بسازد .
- زندگی غم‌انگیز من همانست که حالا دارم . من در
سراری
- تردید تو راه بیروم و هیچ چیز از این غم‌انگیزتر نیست.
دختر
- فکرش را نکنید. این دلتنگی زمستان است.
سراری
- نمیدانم باید گفت یا نه، ما اخیراً فضولی کوچکی

کرده ایم. حقیقت اینست که من پیش نویس فصل اول تحقیق شمارا برای مدیر ایران مصور خواندم.

خیلی بد بود؟

دختر

تا آنجا که شعور من قد میدهد عالی. حظ کرده بود. پرسید آیا انجمن هنر آن قدر توسعه دارد که همه بتوانند از رساله‌ی شما استفاده کنند؟

اسراری

ما انجمن کوچکی هستیم آقای اسراری. محیط به قدر کافی به ما توجه ندارد.

دختر

ایران مصور از انجمن شما حمایت میکند .

اسراری

معنوی؟

دختر

و مادی ! ما میتوانیم مخارج نمایی را که روی داستان آقای اسراری تهیه شده تأمین کنیم .

اسراری

ما به آن احتیاج داریم آقای اسراری. خیال می‌کنم خوشحال بشوند.

دختر

او پیشنهاد کرد آنرا به عنوان قسمتی از يك بررسی کامل در مقدمه‌ی کتاب چاپ کنند.

اسراری

سربه‌سرم میگذارید.

دختر

چاپ شده‌ی آن حاضر است، میتوانی ببینید. الان باید در صحافی باشد.

اسراری

نه- این چه کاری بود.

دختر

ها ، دیدم؛ بالاخره لبخند به صورت شما برگشت. چقدر خوبست وقتی که شما می‌خندید.

اسراری

[مدیر وارد میشود، پشت سرش علائی.]

مدیر بیا علائی ، باید کم کم آگهی انتشار کتاب آقای اسراری را منتشر کنیم. فکرش را به کار بینداز؛ يك طرح نو و جذاب فکر کن. من بهترین جمله‌ها را میخواهم.

علائی [عرق ریزان] سعی می‌کنم قربان، ولی موفق نمیشوم.
مدیر ابتکار منتظر سعی کسی نمیشود علائی، خودش میاید.
علائی بله قربان همه چیز در دستهای خود ماست.

مدیر عجله کن علائی، در مجله‌ی ایران مصور جا برای همه جور ابتکار هست. رقبای ما مثل پیشرفت و دنیای جوان همیشه باید چند قدمی عقب‌تر از ما باشند. چیزی فکر کردی؟ - مطمئناً نه. تو آدم خوبی هستی علائی، ولی خوب خاصیتش چیست؟ آدم هیجان-آوری نیستی. در مجله‌ی پیشرفت خاطرات قاتل هیجده‌کودک را چاپ می‌کنند. او آدم خوبی نبود، ولی هیجان‌آور بود. تو همیشه کارمند میمانی علائی. تو هرگز جزء افسانه‌ها نمیشوی.

علائی من به حداقل قانعم قربان.
مدیر جاه‌طلبی تو همین است. با همین شیوه‌است که هر روز ترقی میکنی.

[محمدی وارد میشود.]

محمدی - من آمدم اطلاع بدهم که از اداره بیرون میروم،

برای قدم زدن. حتی اگر موافقت نکنید قربان . من
واقعاً به آن مرخصی احتیاج دارم.

[کمی جاخورده] خب ، البته این حق تست .

توی این برف-

چه شده محمدی ؟ توطیبی نیستی.

[محمدی که راه افتاده بود میماند.]

امروز برای من اتفاق عجیبی افتاد . مضحك است
ولی زخم بامن دعوا نکرد ، به من سرکوفت نزد ،
از سرزنش خبری نبود. امروز او مهربان بود ، و
کلمات زشت نگفت. او با این رفتار اعصاب مرا
ویران کرد. باید دائم فکر میکردم چه اتفاقی افتاده،
یا در حال افتادن است. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. او
حتی برای من دلسوزی کرد. وقتی صورتم را شستم
به من حوله داد، و وقتی خدا حافظی کردم گفت به
امید دیدار. این عادلانه نیست. رفتاری غیر انسانی تر
از این وجود ندارد. من به زخمهایم عادت کرده ام.
وعادت کرده ام که بر آنها نمک بپاشند. این عادلانه نیست
که ضربه ها را از آدم دریغ کنند، و کاسه ی زهر را دورنگه
دارند. حق باشماست من طیبی نیستم . رفتاری که
امروز بامن شده به کلی زندگی مرا بهم ریخت. هیچوقت
خودم را اینقدر تحقیر شده حس نکرده بودم. این توهین-
آمیزترین رفتاری است که با من شده.

مدیر

علانی

اسراری

محمدی

- [در میان بهت دیگران خارج میشود.]
- مدیر علائی برو دنبالش ، مگر نمی بینی که به کمک
احتیاج دارد ؟
- علائی [از بهت درمیآید] آه بله۔
- [به سرعت خارج میشود.]
- مدیر خب جهان، یکی از ما باید سری به صحافی بزند۔
[میروند طرف در] حمدالله !
چقدر وقت داریم ؟
- مدیر شما هم میتوانید بروید. البته اگر طاقش را داشته باشید.
دختر حروفچینی هم آنجاست ؟ [مکت. آنها به او نگاه میکنند]
من در باره اش فقط شنیده ام.
اگر بخواهی نشانت میدهم.
بله برویم.
- اسراری جهان کم کم دارد به توحسودیم میشود.
دختر
- مدیر [با ورود مستخدم، اسراری و دختر خارج میشوند.]
حمدالله ، تو گاهی چائی یا قهوه میاوردی ؛
مستخدم قربان ، بنده دیگر سرمستخدم شده ام. بخواهید میتوانم
یکی از مستخدمان را صدا کنم.
- مدیر [دست به پیشانی میبرد.] آه حمدالله حق باتست. دنیا روز
به روز پیچیده تر شده. سرخانم را از آرایشگاه نیاوردند ؟
مستخدم هنوز که خبری نشده قربان .
مدیر باید بروی دنبالش . ما نباید سر خانم را فراموش

کنیم. اما - حمدالله، تو میگوئی - جهان می تواند
بعد از من، ایران مصور را بگرداند؟

مستخدم

[ترسیده] قربان میخواهید ما را ترك كنيد؟

مدیر

نه حمدالله - ولی بیشتر از همیشه دلم میخواست کمی
اطمینان داشتم.

مستخدم

[می خندد] دعای ما همراهتان قربان. شمارتیس هستید
ورئیس میمانید! پس خوبست به این خاطر تجدید
نظری در وضع مستخدمان جزء ...

مدیر

[محکم] حمدالله پول خوشبختی نمی آورد!

مستخدم

[دستپاچه] صحیح است قربان.

مدیر

میخواهم بروی حروفچینی. خیلی زود. هر دو آنجا
هستند. من باید با جهان صحبت کنم، بدون حضور
آن دختر خانم.

مستخدم

الساعه قربان.

مدیر

زود. زودتر. سرخانم را که میاوری. نه؟

مستخدم

[خندان] با کمال میل قربان.

[خارج میشود. مکث. مدیر آهسته و غمیگن می آید
تا میرسد کنار بارانی دختر که از جا رختی آویزان
است. مکث. مدیر دزدانه به آن دست می کشد.

خانم اقاتی با چند پرونده وارد میشود.]

خانم اقاتی

این کار را نکنید!

مدیر

[پس می کشد] هان؟

خانم افاقی مدیر
این کار را نکنید.
شما مثل سرنوشت هستید خانم افاقی. نمیشود از
شما فرار کرد.

خانم آفاقی مدیر
من سفارشی هستم. نمی‌توانید مرا کاری بکنید.
چرا مواظبم هستید؟

خانم افاقی
خانم تلفن کردند. خانم بدون سرشان چطور میتوانند
در جلسه‌ی انجمن هنر شرکت کنند؟ [پرونده‌ها را
می‌گذارد روی میز]- آخرین پیشنهادات مربوط به
ترجمه‌ی کتاب آقای اسراری. آنچه باید امضا بشود
در این یکی است. خلاصه تلفن‌ها اینست.

مدیر خانم افاقی
شما امشب با ما می‌آید خانم افاقی؟
علو طبع من بیشتر از آنست که در چنین مجالسی شرکت
کنم. می‌خواهید نظر مرا راجع به دختران امروزه
بدانید؟ دریغ از نام‌مادر که به آنها داده شود. تماماً
پای بند ظواهر. از قدیم گفته‌اند زینت زن حسن اخلاق
است. به قول سرهنگ بوناپارت مادران بایک دست
گهواره و بادست دیگر تاریخ را به حرکت درمی‌آورند.
دریغ بوناپارت کجائی که سر از خاک برداری و
بینی که دختران امروزه با نام‌مادر چه کرده‌اند.

مدیر
خانم افاقی، من هیچوقت نشنیده‌ام که آنها عیوب
شما را گفته باشند.

خانم افاقی
خب لابد چیزی پیدا نکرده‌اند.

مدیر ولی در وجود شما خیلی چیزهاست خانم اقاقی .
زیر این لباس سیاه شما بدون شك بدنی دارید .

خانم اقاقی [خوشحال] پس شما متوجه شده اید؟
مدیر شما زودتر از موقع عزای بدنتان را گرفته اید. به نظر

من بروید خودتان را آزاد کنید . مطمئن باشید که
یوناپارت زیرخاک راحت تر از الان خواهد بود.

خانم اقاقی آه، چه گستاخ - خدایا چرا این سقف را روی سر
من خراب نمی کنی؟

مدیر نه خانم اقاقی سقف ایران مصورنه، سقف های زیادی
در حال خراب شدن هستند ، میتوانی از آنها
استفاده کنی .

[خانم اقاقی صیحه زنان خارج میشود ، در همان حال
اسراری داخل میشود.]

اسراری آمدم عموجان .

مدیر آمدی؟ - من نگرانم جهان .

اسراری به خاطر من؟

مدیر به خاطر مجله! - خب ، مرا از نگرانی بیرون بیاور.

فرصت ها دارد از دست میرود؛ خیال میکنی شیرزاد

از این دختر خانم حرف شنوی داشته باشد؟

اسراری پس واقعاً میخواهید او را برگردانید.

مدیر چه راه دیگری هست؟ آقای اسراری نمیتواند به این

زودی بمیرد. بالاخره ما به او اصرار می کنیم و او

به خاطر دوستدارانش نویسنده‌گی را از سر می‌گیرد.
دیروز مقاله‌ای در بررسی احوال معتادان می‌خواندم.
عموجان شما نتوانستید کاری کنید که محتاجتان بشود.

اسراری

ها ؟

مدیر

منظورم این نیست ... نه منظورم این نیست . ولی
بینید آنها احتیاج دارند. شدت احتیاج اراده‌شان
را داغان می‌کند و ...

اسراری

اراده‌شان را داغان می‌کند و ...

مدیر

محمدی نظر دیگری داشت ؛ او میگفت برای
برگرداندن کسی که لازمش دارید حتماً قسمتی از
دستمزدش را نگه دارید . او به خاطر آن دائماً
برمیگردد ...

اسراری

این‌ها به دام شبیه اسف جهان، میدانی؟ دامی که سر
راه پرنندگان مهاجر می‌سازند. به بحث علاقمند شده‌ام.
علائمی می‌گفت برای پائین کشیدن پرنده دانه لازم
است، و تو اینطور می‌گویی. حتماً راههای دیگری
هم هست ، مثل نگه داشتن جفت نا پرنده‌ی عاشق به
دنبال آن بیاید .

مدیر

عموجان!

اسراری

میدانم شرم آور است. ولی چرا باید مجبور به استفاده

مدیر

از راههای مثل این بشویم؟

به خاطر بقای ایران مصور.

اسراری

- مدیر به خاطر بقای ایران مصور.
- افشار [افشارپور، با چند برگ کاغذ وارد میشود.]
- مدیر سلام قربان- اینجا يك نکته‌ی مبهمی بود که ...
- افشار افشار به صلاح مجله است که آن نکته برای همیشه مبهم باقی بماند.
- مدیر عجب، جدی میفرمائید؟
- افشار بله کاملاً جدی! ما به بالاترین طبقه رسیده‌ایم افشار.
- مدیر بله قربان، حالا دیگر خیلی دور شده‌ایم. گاهی فریاد می‌کنیم اما کسی صدایمان را نمی‌شنود. از این بالا مردم چون نقطه‌هائی به نظر میرسند، و ما اینجا چقدر تنهائیم. اگر چند تا از این نقطه‌ها را حذف کنیم چه میشود؟
- مدیر حذف کنیم؟ نه افشار، آنها مشتریان ما هستند.
- افشار آه بله، باید به فکر آنها بود.
- [دختر وارد میشود، اسراری می‌رود به طرف او.]
- مدیر خب مدرکی بر علیه ما پیدا کردید؟
- دختر حروفچینی که جارو شده... ولی خب، جای خانهای خوبی دارید.
- مدیر افشار خبری برای تو دارم، خبر خوبی؛ من بالاخره به این نتیجه رسیدم که از صندوق وبه ابتکار مجله برای تو عینک مناسبی تهیه کنیم. به پاس زحمات. چطور است افشار؟

افشار [وحشت زده] نه قربان، این کار را نکنید. فکر نمی‌کنم دیگر احتیاج داشته باشم. من تازه توانسته‌ام قیافه‌ی آقایان را فراموش کنم. می‌ترسم آنها آنطور که تصویر می‌کنم نباشند.

مدیر بهترین نوعش افشار، بهترین نوع. من حتی دستور خریدش را هم داده‌ام.

افشار [التماس کنان] این کار اشتباه است قربان. دیگر خیلی دیر شده [عقب عقب می‌رود] من به يك بینائی باطن رسیده‌ام. به يك روشن بینی که آسان به دست نمی‌آید. تخیل من به میل من دنیا را اصلاح می‌کند، و من حاضر نیستم آنرا از دست بدهم.

[خارج میشود. مکث.]

دختر برف تبدیل به باران شده. دارد تاریک میشود. چقدر به آخر وقت مانده؟

اسراری پائین که بودم زنگ ساعت می‌گفت خیلی کم!

[مستخدم وارد میشود، باجبه‌ای -]

مستخدم اگر گفتید کی را دیدم؟ آقای شیرزاد را. [دختر و اسراری تکان می‌خورند] نوبی همان کافه نشسته بود سیگار دود میکرد.

دختر [ناراحت] خب، چرا این خبر باید این قدر مهم باشد؟ آره خودش! من ایشان را خوب میشناسم؛ حتی اگر شیشه بخار کرده باشد.

مدیر نوبرای گفتن همین به اینجا آمدی؟

- مستخدم
مدیر
- نه قربان، سرخانم را آوردم.
بگذارش عقب ماشین.
- [مستخدم با جعبه خارج میشود*]
[به دختر] تو ناراحت شدی!
- اسراری
دختر
- [خویشترن دار] نه چرا بشوم؟ وقت زیادی نمانده، کم کم باید راه بیفتیم.
- مدیر
- شاید آنجا خاطراتی دارد.
اگر چنین چیزی باشد فقط شما میدانید. نمی گفتید که میخواستید او را ببینید؟
- اسراری
دختر
- چند وقت پیش چرا؛ برای رساله ام لازم بود. میخواستم حداقل يك بار دیگر ببینمش، ولی - حالانه.
فقط برای رساله تان خانم عزیز؟
- مدیر
دختر
- باید اطمینان پیدا می کردم.
- اسراری
دختر
- [به مدیر] شما نمیدانید که او هنوز شك دارد؟
کاش حتم داشتم.
- اسراری
دختر
- بك روز پیدا می کنید. [عصبانی] مسلماً يك روز پیدا می کنید.
- دختر
- امیدوارم آنروز زودتر برسد؛ چون سرگردانی من مغلوب خواهد شد. ولی تا آنروز مجبورم چشمانم را باز نگه دارم، تا چیزی را که میخواهم بدون کمک او به دست بیاورم.
- مدیر
- آن چیست خانم عزیز - چیزی که جواب سوال شما را

روشن کند؟ آیا شما با این نوشته هادشمنی خاصی دارید؟
علاقه‌ی من به آنها تا امروز مرا نگه داشته است، و
من مثل داستان آخرالزمان آرزوی آن ترارزویی را
دارم که می‌توانست وزن فلز واقعی همه‌ی ما را
معلوم کند.

دختر

شما با شك تان همه‌ی این آثار را از اعتبار می‌اندازید.
همینطور بررسی خودتان را - [ملایم] همینطور
خودتان را - و مخصوصاً آنجمنی را که امشب دارد
از نویسنده‌ی آنها تجلیل می‌کند.

مدیر

کار شك بی اعتبار کردن است و کار یقین اعتبار
بخشیدن .

دختر

جای پای آقای اسراری آنقدر محکم است که شك
ناباوران در برابر آن فقط تزئین به حساب می‌آید.
از این حربه استفاده نکنید آقای اسراری؛ تهدید به
ریشخند شدن مرا متزلزل نمی‌کند.

مدیر

دختر

خب فرض محال محال نیست؛ فرض بر اینکه او قربانی
شده باشد، و فرض کنیم که شك شما بعد از همراه شدن با
دلایل موثر واقع شود. جواب این سوال را به خودتان
بدهید: شما مایلید يك نفر نابود شود یا يك تشکیلات؟
تشکیلاتی بزرگ با گروهی کارمند و اعمار و
توابعشان، که همه از هستی ساقط میشوند. تشکیلاتی که
در فرهنگ امروز چیزی اصیل را به حرکت در آورده،

مدیر

و درگرد خود هاله‌ای از شور و امید برای همه‌ی
 نسلاها فراهم کرده. خب شما کدام يك را انتخاب
 می‌کنید؟

[سرگردان] نمیدانم.

دختر

بگذارید بهتان بگویم که در برابر جمع يك نفر
 اهمیتی ندارد.

مدیر

وقتی يك نفر نداشت نفردوم هم نخواهد داشت ، و
 و همینطور نفرات بعدی.

دختر

شما برای همه چیز جوابی دارید !

مدیر

همه‌ی اینها مثل صحنه‌ای دريك نمایش فرضی است
 که امشب درانجمن هنر به صحنه می‌آید. من لحظه‌ای
 جهانگیر اسراری نیستم. مثل بیگانه‌ای با تو حرف
 می‌زنم که آشنای تست ؛ مثل جنبه‌ی دیگر شك تو.
 خب خانم عزیز ، شما اینجا ماندید که حقیقت را کشف
 کنید. با دست خالی شروع کردید و دستتان هنوز
 خالیست. آن نتیجه‌ی طوفانی کجاست ؟

اسراری

شاید من هرگز نتوانم حقیقت را کشف کنم. حقیقت
 میتواند مثل باد از میان انگشتان من بگریزد. ولی اگر
 شکی که در قلب من است به جا باشد اینجادروغی در کار
 است ، و این نمیتواند همیشه پنهان بماند. بالاخره روزی
 حقیقت درزمی کند ، و آنروز باخت شما بزرگتر است.

دختر

شما از تردیدتان مثل یقین حرف می‌زنید.

اسراری

دختر حیلہی نوعدوستی نمی گیرد. قلب من به تپش درمی آید، ولی من مسئول این نیستم که جماعتی بی کار میشوند. واگر همه‌ی دنیا هم ویران شود مانع از این نخواهد شد که شك در من رشد کند.

اسراری شما درخیال زندگی می‌کنید خانم عزیز. داستان شما به يك قربانی احتیاج دارد و شما آنرا خلق کرده‌اید. بگوئید ببینم آیا هنوز هم از حرف زدن من به یاد اومی افتید؟

دختر نه آقای اسراری، بهیچوجه! من از شما فقط به یاد آقای اسراری بزرگ می‌افتم. شما الان فقط به او شباهت دارید.

مدیر این خیلی ترسناک است. بله ترسناک، پس من آن خزنده‌ای هستم که هر لحظه به به رنگی درمی‌آید. اسمش چیست؟ آفتاب پرست.

اسراری فکر میکنم عاشق توشده باشم. دختر منم اینطور خیال می‌کنم. تا به حال باید شده باشی. تو میدانستی؟

دختر منتظرش بودم، واگر اینطور باشد - ترا بادر د خودت می‌کشم.

اسراری تو خیلی سرسختی! دختر مگر نه اینست که خیلی سختی کشیده‌ام؟

اسراری [به مدیر] می‌بینید؟

- دختر همه‌ی اینها مثل صحنه‌ای در يك نمايشی فرضی است که امشب در انجمن هنر افتتاح میشود. خودتان گفتید.
- مدیر تمام شد، پرده را کشیدند! - و حالا بدنیت برای کمک به دنباله‌ی رساله‌تان بدانید خانم عزیز، که در آنچه اتفاق افتاد دست خود شما هم در کار بوده است.
- دختر من ؟
- مدیر شما همکاری کردید. آقای شیرزاد شهادت خواهد داد که درست دروخیم‌ترین وضعیت تنه‌ایش گذاشتید.
- دختر من چنین کاری نکردم.
- مدیر چرا خانم. قسمتی از رساله‌ی شما در مقدمه‌ی کتاب آقای اسراری چاپ شده.
- دختر آن يك بررسی کلی است ؛ درباره‌ی ارزش آن داستانها، نه راجع به نویسنده.
- مدیر و مجموعه‌ی کتاب به نام شما اهدا شده. آیا اینهم هیچ معنایی ندارد ؟
- دختر [درهم شکسته] همه چیز خراب شد.
- اسراری خودتان را ناراحت نکنید. هیچ چیز اینقدر نمی‌ارزد.
- دختر بگذارید بگویم چکار میخواهم بکنم. میخواهم این تحقیق را رها کنم. دیگر حقیقت برایم جالب نیست.
- مدیر میروم شوهر میکنم، یا جایی استخدام میشوم. انجمن هنر را ترك میکنم. نه اینها کار من نیست.
- اسراری چرا خودت را آزار میدهی ...

دختر بگذارم مردان در قصبه هاشان از آدمهای تصویری صحبت کنند؛ من میتوانم زیباترین بچه‌ها را به دنیا بیاورم. کاری که آنها هرگز نمی‌توانند بکنند ..
چشمانتان - شما گریه می‌کنید - این دستمال ...
نه ، با اجازه -

[به عمق صحنه می‌رود.]

مدیر هر چه بیشتر بالا می‌رویم بیشتر سقوط می‌کنیم - ما اشتباهی کرده‌ایم و حالا باید آنرا ادامه بدهیم. برو جهان، برو اورا دل‌داری بده. من نمیتوانم بینم [مستخدم با حرکاتی از شادی - کم و بیش رقص کنان - وارد میشود.]

مستخدم نمونه‌ی کتاب قربان ، حاضر شد. از صحافی فرستاده‌اند. تبریک می‌گوییم آقای اسراری .
مدیر یکیش را بده من .

مستخدم به پیرزن و بچه‌ها قول پیراهن و چادر نماز داده‌ام. انعام شما آنها را زنده می‌کند.

مدیر فصل اول! - ارزیابی کوتاه - [مهربان] ولی عمیق خانم [ورق می‌زند] شما گرچه اسم اسراری را می‌پسندید، ولی مثل اینست که در تمام سطرهای آن از کس دیگری حرف می‌زنید .

مستخدم قربان دست شما آقای اسراری؛ پیرزن و بچه‌ها به جان شما دعا می‌کنند. همیشه. همیشه.

[با یکی دو معلق از صحنه خارج میشود.]

مدیر پایان فصل یادتان هست؟ اینطور تمام میشود - چه عمر

این آثار کوتاه باشد یا بلند ...

- چه عمر این آثار کوتاه باشد یا بلند، چه ابدی باشد چه گذرا، يك چیز مسلم است، و آن اینکه چون پدیده‌ای ناگهانی، در زندگی بی تفاوت مظاهر شد، و بر همه‌ی مابقی آنکه بدانیم، تأثیری عمیق گذاشت. تأثیری که شاید برای همیشه باقی بماند.

[علائی خنده کنان وارد میشود، و بی اختیار دور صحنه شروع به دویدن می‌کند.]

ما برای رفتن به انجمن هنر حاضریم قربان، چشم همه‌ی ما روشن.

[نظری خندان وارد میشود، و از خوشحالی یکی دوبار دور خودش می‌گردد و بالا میبرد.]

موافقت امتیازهای جدید رسید قربان. نشریات تابع؛ روزانه، ماهانه، فصلی، سالانه.

[خانم افاقی از طرفی وارد و از طرف دیگر خارج میشود.]

تبریک قربان، تبریک. چه کسانی دور هم جمع شده‌اند. [افشار وارد میشود. همه در حال لباس پوشیدن هستند، افشار چتر باز کرده است.]

دیگر همه چیز کامل است، دفترها امضا شد. همه برای حرکت حاضریم.

[زنک تلفن، اسراری برمی‌دارد.]

هان همه منتظر ما هستند؟ فقط چند دقیقه‌ی دیگر -

[گوشی را میگذارد] منتظر ما هستند! [زنک تلفن.]

اسراری برمی‌دارد] بله - جواز؟ - دم در! [گوشی را میگذارد] کتابها را میبرند توزیع.

دختر

علائی

نظری

خانم افاقی

افشار

اسراری

- مدیر خوبست، همه چیز خوب پیش میرود. هیچ نقصی در
ایران مصور وجود ندارد. علائی زودتر این آگهی
را به روزنامه برسان.
- علائی [میدود] قلم به من بدهید. [به طرف دیگر میدود] کاغذ.
مدیر بنویس.
- علائی چه لحظه‌ی بزرگی.
مدیر حاضری؟
- علائی بفرمائید قربان.
مدیر بنویس علائی - ابرها کنار میروند.
علائی ابرها -
- مدیر درشت بنویس علائی، ابرهای درشت. [ناراضی] نه،
این خوب نیست - [به پیشانی خود میکوبد، به راست و چپ
میرود] نه خط بزن، پاره کن، فکر کن، از نو بنویس.
من فروتنم عموجان، من فروتنم.
- اسراری [می ایستد] هاه! - انتظار پایان یافت!
مدیر پایان انتظار -
- علائی [با هیجان] و درشت تر - «روز واقعه» رسید!
افشار «روز واقعه»!
- مدیر - کتاب اول منتشر شد.
اسراری [به دختر] برویم.
دختر نه، بگذار بشنوم.
نظری درشت تر!

- مدیر درشت تر بنویس - نامی یکتا بر تارک ادب معاصر -
- علائی - می درخشد!
- مدیر آفرین درشت تر. باد رخشش بیشتر. درشت تر نوشتی؟
- دختر من بروم.
- مدیر چه نوشتی؟
- علائی ظهور يك حادثه.
- اسراری آنها مبالغه می کنند.
- مدیر نه نه بنویس - پیدایش يك نابغه . نه - [با فریاد] اتفاق بزرگ می افتد تولدی از تو!
- [دختر که به طرف در میرفت ، ناگهان جامی خورد . میماند، و کمی به عقب بر میگردد. شیرزاد خیس باران، در نیمه تاریکی مدخل در ظاهر میشود. علائی و اسراری در اطراف مدیر جمع میشوند. مکث. شیرزاد نفس نفس میزند.]
- شیرزاد من برگشتم که باشما بجنگم! اگر نمیترسید - به من کار بدهید.
- مدیر [آرام] ما به تو کار میدهیم ، برای این که دامی آماده کرده ایم. اگر نمترسی از فردا شروع کن.
- شیرزاد من - میخوامم - يك - حروفچین - عادی - باشم .
- [سکوت. نگاهها به طرف مدیر بر میگردد. مکث. مدیر گوشی را بر میدارد.]
- مدیر الو - حروفچینی؟
- [صحنه تاریک میشود.]